

یاران مشتق را کار نرسند بدو آن رسد که بکشت پشت رسد هیطوی ز گفت که چگونه بوده است آن حکایت
 ماده گفت آرد و اندک در آبگیری که پیش از صفای منیر چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعد بخت و نظر
 از همین الحیات چشمه سلبیل خیر دادی دو بطنه سنگش پستی ساکن بودند و بکلم مجاورت سرشته حال ایشان
 بمصداقت کشید و بود و همسایگی بهمانگی انجامید و بدیدار هم خوش برآمده عمری بر فاقیت بسر میرود ^{بخت}
 خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آمدی که بیادان مهربان گذرد ناگاه دست روی کار نهاد
 بناخن حادث رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر شبنم فام صورت مفارقت در مرآت آفتاب
 ایشان نمودن آغاز کرد **مصراع** **دای نغمه لایکیده الدهر لظلم** خوش است از جام وصل و لبران
 ولی هستش خار بجز در پی برین خون کس نکاید لقمه مان که شکلی نایش در میروند ^{بخت} **دان آب که ناوچه جانت**
 و در مساکش ایشان بود نقصانی کفی پیدا آمد و نفاوتی فاحش ظاهر گشت بطلان چون بر کیفیت تقصیرت
 و خوف یا قلند دل از وطن فالوف برداشته خرمیت جلا با تقصیرم دادند **نظم** سفر سبزه آرا که بر جای
 خویش دلس از غم این و آن ابراست که هر چند بیخ سفر بود ولی از جفای وطن سبزه آرا پس ادبی غم
 و دیده پر غم نزویکت سنگش است آمد سخن و دواع در میان نهاد گفتند **بخت** **داد از تو چشمه ایام جدا**
 کرد چشمه ایام چگونه که چاکرد سنگش است از سوز فراق بالید و بددی نام فریاد بر کشید که این چرخ
 و مرایشما چگونه حیات منصور تواند بود و بی با ان همه بچه نوع زندگانی منبر تواند **نظم** ای غم
 حرام زندگانی خود میر که نام زندگانی هر زندگانی که می تواند مرکبیت نام زندگانی و بعد ناکه مرا طاعت و
 نیست تکل با فراق چون خواهد بود **بخت** **هنوز سرور و غم چشمه باشد دور** دل از تصور دوری چوب
 لرز است بطلان جواب دادند که ما را نسیه بجز از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما بالهتاب زبانه
 آتش هما برت سوزی بیش از پیش اما نزویکت که محنت بی آبی خاک وجود ما را بیا و عدم برده و لا برم بنظر
 ترک بار و پار کردت غربت اختیار میکنیم **بخت** **بکام عاشق بیدل زکوی بر زلف کسی زرد خست**
 با اختیار زلف سنگ پشت گفت ای بیادان میدانید که مضررت نقصان آب در حق من بیشتر است و همیشه
 بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم نقصانی آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آید و فراق تنها
 گذارد **بخت** **ز جان منی و غم رفیق داری** چون جان برود این تن بجان چگونه گفتای و دست بجان

و هدم فراتر بیج بجران تو مار از جلائی من زیادست و غم افراق تو دل را موجب فرید ملائت و نجابت و ما بر جا
 که رویم اگر چه در غایت نام باشیم و بشرتی کامل بود کار کند نسیم بیدار تو چشمه عیش ما برده و در بخت
 ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور
 دور از کردن متعسر است و پریدن تو نیز در قضای پروردگار با ما اتفاق نمودن مستعد و برین تقدیر هم را بی چگونه تواند
 بود و مرا هفت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار همم ذهن تا تواند بخت و جلا این همم
 هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال بجران خسته و دلی از بار روان گشته چه تا میر تو غم که در حقیقت
 در هر کاری دلی بیاید بخت نماید دل شکسته تا ببرد کفتم ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی خرم کرده ایم و
 نهنگی و سبکی در ریاضه شاید که آنچه گوئیم بدان کار نخی و عمدی که بندی بران ثابت غمانی سنگ پشت گفت
 این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم بود چه که بجنب
 مصلحت من بود و با فرسانم جلیت عهد بستم که مرا از عهد پیچم هرگز شرط کردم که در شرط تو سخا در کنم
 بطن کفتم شرط آنست که چون ترا بر داشته بخواهم مطلقا سخن گوئی چه بر کس تا چشم بر ما نهد ابرافا سخن
 در خوا بماندخت و بغرض و کنایت کلز خواهد فرمود باید که چند آنچه ببهارت با اشارت چیزی شنوی یا مگر کسی بی
 راه جواب برندی و بنیک و به زبان کشانی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی برابر
 نماند متعترض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو کفتم ای
 آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه برتر هر حال گفتا اگر هست پرسی خموشی خموشی ایشان چو بی بیاروند و
 سنگ پشت بیان آن حکم به زبان گرفت و بطن بر او جانب چوب بر او گشته او را میرد چون بوج
 هوار سید نکند ایشان بر بالای دبی افقا و مردم ده خبردار شده از حال ایشان مستعجب گشته و خبر
 بیرون آمد و از چپ و راست فریاد بر آردند که بگریه بطن سنگ پشت را چو که میرند و چون مثل
 در آن ایام بشا هده القوم رسیده بود هر زمان غریب و غوفای ایشان زبانت بشد سنگ پشت
 خموش بود و آخر دین غیرش بچوش آمد و طاقش طاق شد گفت مصراع تا کور شود هر آنکه
 دید لب کشادان همان بود و از بالا بر آقا و آن همان بطن او را دادند تا علی از رسول اقا البلاغ
 بره و ستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پندشودن قطعه بگویدان و هندی و لیکب نیکان

شوند پذیرند پذیرند من در چه نیکو آه تو ام در تو بد بخت کی کند تا میر و فایده ای مثل نیست که هر که مر عطف
 و دستان بسمع قبول صفا کند در بلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فصاحت از چهره و قاضی خود کشود
 بیست انگس که سخنانی عزیزان نکند گوش بسیار بجای سر بخت بدست طعیطوی ترک گفت شنیدم
 ایمل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما متوس و جای بخا پار که مردم بد دل و رزنده هر که بر
 نرسد سخن بهمانست که وکیل در بار عایت جانب با از لوازم خواهد دانست ماده بجهت نهاد و چون بچکان
 پیر این مفید بیضه چاک زده سراز گریبان حیات بر آوردند در بار موج آمد ایشا نرا در زیر دامن بلاکت
 گرفت ماده بعد از مشاهده اتفاقه در اضطراب آمد و باز گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی
 نتوان کرد حالا بچکان را بر باد دادی و آتش در جان من زوی باری تدبیری اندیش که بدان مرتبه بی بر جان
 ریش توان نهاد ترک گفت سخن سحر مست کوی که من بر همان عدم که دانسته و از عمده قول خود سر برد
 آمده انصاف از وکیل دریا خواهم شد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از بر صفت هر که ام
 که پیشوا و مقصد بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
 نموده بزبان نیاز این ترغیم آغاز نهاد بیست احوال در آمدی دل بینا هستت هنگام دستگیری و
 وقت غنایست اگر عزیزان همه در این واقعه بهم پشت دیکدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل دریا
 ناستند او اجرات بفرزاید من بعد قصد بچکان و گیر مرغان کند چون این قاعده ستر گشت در
 رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باد کند و وطن و مسکن ببرد و با دیگر و بیست با بصد خاری
 باید ساخت با خار غش یا قدم و محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خست حال و شکست
 شده و در پرتافتند و بلازست بارگاه سیرغ شافه صورت حادثه بوقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم
 رعیت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر بر دای زاری مظلومان کنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت
 مرغان از صفی دولت تو سزده مشور باسانی ایشان به گیری حواله خواهد شد بیست غم زبردستان
 بخوردنهار بر سرس از زبردستی روزگار سیرغ ایشانرا استالت داده با خدم و حشم خود از دست سلف
 مستوجب دفع آن غایب شد و مرغان بجا و نت و مظا هر ش او قوی دل کشته روی بساحل دریای بیخ
 آوردند و چون سیرغ با سپاهی که ضد و حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد مصروف و سز

ایشان را میزان گان و مکان نسجیدی قطعه بهر مبارز و تنه و نیز در خون ششام همه دلاور و زمام آونای کسیندگان
 فکته و در خود و جوش از پوزال کشیده نیزه و نیزه خنجر خنجر و نقتا بحوالی دریا کسیند نسیم صبا که سلسله حیدان سنج
 آن خبر بویل در باره ناسید و کبیل چون در حوضه خود وقت مقاومت با سیم و لشکر طبرستان در بضرورت در مقام
 اعتدال آمده و بچکان طبعی با زاد و عرض از ابرادین افغانه است که هیچ دشمن را اگر چه بجایت حقیر باشد خوار
 نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قدر آن عاجز بماند و جزوه آتش اگر چه در نظر آن کن
 نما هر چه با وی ملاقی کرد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزارین در مقابل دشمنی یکت شخص نباید بجیت و بیگنا
 هزار شخص کم است دشمنی یکی بسیار شتر گفتن این است بجانک نخرانم کرد تا بیدمانی کاقر نعمتی مرسوم
 نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و بجا بدشت من خود لازم خواهم دانست و من گفت چون نزد
 شیر روی و جینی که خوشتر را اندر داشته دم بر زمین میزند و شعله خشخشی چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بجا
 قصد تو دارد شتر گفت اگر چیزی از منمندی مشاهده رود بر تنه حجاب فن از خسار یقین برداشته بر سر هذر
 و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و منه شادمان و ناز و دل روی بجلای آورد بجیت بخوردی که شادیش از غم
 دیگران بود صدق و فاجواز و کریم بر کران بود کلید گفت کار بجا رسیده و مهم بچه انجامید و من جواب داد
 مصرع از بخت سگر دارم و از روزگار هم بگذرانند که فرستی هر چه تا سر روی نمود و چنین کاری دشوار
 بخوبی دانستی ساخته شد و من این میگویم و روز کار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هو شنیدن
 محفل بصیرت فرد میخواند بجیت خوش گرفتند جریان سر زلف ساقی که فلکشان بگذارد که قرار سی کبریا
 پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کا و بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر کا و افتاد و مدته و منه بکار آمد و شیر
 عقیدن آغاز کرده و دم اسپلا بر زمین میزود و دندان از غایت غضب چشم میبود شتر به یقین کرد که
 شیر قصد او دارد با خود گفت خد متکاری طوکت در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و در بشت همچنان
 دارد همسایه شیر میباشد اگر مار خفته و شیر نفته باشد عاقبت آن یکی سربار رود و دیگری دهن یکساید بجیت
 مکن ملازمت پادشاه کران زرم که همچو صحبت سنگ دسپوشد اما گاه این می آید بشید و جگن را بسایه
 از هر دو طرف علامتی که دهنه بیجا نشان داده بود معاینه دیدند و جگن آغاز نوا و خروش مفرود در عرصه زمین
 و فضای زمان کله قطعه ز غوغای ایشان وحوش سباع در آندشت و بشیر پر شایع یکی در شگاف که

ستروی یکی نیز خاشاک پنهان شد کلبه انصورت دیده روی چمنه آورد و گفت بر باغی صد چید بکن
 بود بر بخت و آنکه زمین کار بگریخته با آن دو صد ساله فرستاد این کرد بلاراک تو بکنده ای نادان و خا
 عاقبت کار خود را می بینی و ثبات خاتم مهم خود می شناسی یا نه و من گفت عاقبت چشم که مست گفت
 این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و در
 قوی نفس شیر رسانیدی و قوم مخدوم خود را بران داشتی که بتقص عمد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی
 بدور واداشتی تو هم بیوجهی در خون کاوسی کردی و او را در ورطه پلاکت انداختی چهارم خون آن بکنیا که
 بسعی تو کشته خواهد شد در کردن خود گرفتگی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدکار ساختی و یکم که از خوف او
 ترکت وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانان آواره شده بخت غربت و بلاهای جلاد را شنید
 ششم بسیار شکر سباع را عرضه تلف کرده اندی و هزار رحمت ایشان بعد ازین ناخوشم خواهد بود
 هفتم بجز ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن دعوی را که من اینکار را برفق و لطفه پردازم پایان نرسانیدی
 و بدترین مردم هست که قتل خفته را بیدار کند و منتهی که بصلح و ملائمت تدارک پذیرد خواهد که بخت دشمن
 از پیش برود و من گفت که تو نشنیده که گفتند **بلیت** کاری که بعقل بر نیاید دیوانگشی در و بسیا
 کلبه گفت تو درین کار بدستوری خود چه مهم پرور خسته و به ستیاری مهارت بیره چه طرح انداخته که از
 پیش زرقه و استیلاج بعنف دورستی بود و آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه حساب بر جرئت و شجاعت
 مقدم است **مصراع** الزانی قبل شجاع الشجعان **بلیت** کار با دست کند عاقل کامل سخن
 که بعد شکر جبار میزنشود و ملا همیشه اعجاب تو مغرور بودن برای خود و منتون گشتن بجاه این دنیا
 فریبده که چون عشو سراب جز نایش نداد و معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر آنگاه
 یابی و از خواب غرور و غفلت مستی سراب بیدار و جهالت بیدار و پشیمان کردی و چون از عهد در گذرانیدی
 و هر نفس در یادیه ضلالت و پادیه غمایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت هست که از کمال
 نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرکی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه
 اردر باقی فطره و از کوی ذمه خواهد بود بر ستارم **تفکرم** تا تو بدانی که چاکر و نقش و عاقبت
 حفظ کرده از بهر دریغ شاری **ش** در بهر بستند تو باری **د** من گفت ساسی بر او از بدایت

این غایت گمان تیرجم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشا به و کرد و هر چه
 بد نیاید نمود کلیله گفت توحیب بسیار داری اول آنکه خود را بسبب بیماری و دیگر آنکه گفتی رتور بر کرد و در این سخن
 و گفته اند پادشاه را هیچ خطر بر این نیست که قول وزیرش را بر فعل بر جان باشد و ایل عالم یکی در قول و
 فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و کند و این شیه منافقان و بخیلانست دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت
 او میان و چنانند آنست سیرم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش نیست چهارم آنکه بگوید و نکند
 و این خصلت دو مان خیس است و نوازان طایفه که بکنند و گفتار خود را بزور کرده بسیارند
 و من همیشه سخن تو را از هر بشیر تا قدم و شیر سجده تو فرقی شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و
 اگر عیادت با ندادنی بری رسد هیچ و هیچ در این ولایت پیدا بد و شورش و اضطراب عا با از حد
 گذرد و تمامی نفوس و اموال بمجاظه تلف و تاراج در نهسته و وبال اینهمه بحال و گردن تو باشد قطعه
 هر که به کار یابد اندیش است روی نیکی در کجا بسند هر که شاخ مضرتی کار و میوه منفعتی کجا بسند
 دهنه گفت من همیشه ملک او ز بری ماصح بوده ام و در بوستان حال از نرنال نصیحت نجاشه کلیله گفت
 نهالی که مژده اش از عمل باشد که مشا به میرو و از رخ بر کنده به نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید تا
 و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده مستور باشد و حال آنکه بکنند عمل است نسبت و علم بی عمل
 مردم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون دخت بی برک و با جز سوختن نیست به نظم
 علم که اعمال نشانیست کالبدی باشد و جانش نیست علم دخت و عمل او را اثر خاص زهر
 شرا و شجر شاخ که بی میوه بو ناخوش است مطبعا زام و شش است واکا بر بر صفحات و خار نظم
 کرم این رقم فرموده اند که ارزش خیر فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بخیر دستوم و سستی
 بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زنده کانی بی صحت و پادشاه اگر چه بیات خوش
 عادل و کم انداز بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خود
 تعرض او قصه پر غصه مظلومان بفر عرض سلطانی رسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نمکی میباشد
 بید هیچ شاد و ریشه اگر چه بغایت معتش باشد نه دست بان تواند کشاد و نه پای دران نهاد و نسبت
 رسیده ام من نشسته بگر بچیره آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دهنه گفت مرا ازین عمل متعذر

جز شرف خدمت ملک نموده کلید گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شانس نرسید
در نیت بارگاه ملک اذات تو میخراهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو معتقد علییه و مشارک
باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رعایت نادانی و فرط بیخود است چه سلاطین هیچ
و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشایخ حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز آهسته
عاشق بشیر باشد جلالت حسن او را ظهور زیادت بود سلطان باینز هر چند خادم و ملازم پر میآید میل
بر یادنی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری و لیلی روشن هست بر نهایت بلاهت چنانچه
گفته اند علامت جمعی پنج چیز است اول طلب منصف خویش در حضرت دیگران کردن و دوم نواب
اندرت بیزبانست عبادت چشم بستن سوم بدرشت کوفی و تند خوئی بازمان عشق بازی نمودن
چهارم بدین آسانی و راحت و فاین علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع نمودن
از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این نختها میگویم ولیکن چون آفتاب روشت که شب نیز
تو بشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جمل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بهر تو
نصایح من منعی نخواهد بود **بیت** با سب که تو روز مرگ سفید توان کرد کلیم نخب کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مردی امرغ را گفت که بیج بهیوه میر و سخن خود با جمعی که در صد و ششون نسیخته
منابع مکن و دانشید و باقیست سزای آن بد رسید من گفت چگونه پوه است آن حکایت
کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در گوهی ما داد داشته و میبود و کیا های آن روز کار میکردند
قصا را در شبی سیاه تر از دل کنا بگادان و شیر مرزاد درون تابه روز کاران شکر سرها برایشان تا
آورد و از خدمت هر هرز مهر بر اثر خون در تن ایشان فسدن آغاز کرد لظلم ز سر او تماشای کرد
که سازد بر تن خود پوست دادن به بیان مرغ را نعل اندر تنش که خوش بر باب زن کرد برایش
بجایرگان از سر مار بخور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان حست کرده هر کوشه میدویدند تا
بر طرف راه فی پاره روشن آکنده دیدند و بجان آنگه آتش هست هرگز جمع آورد و کرد و اگر آن
چیده دم میدوید و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان نمود
و آنان کار بجایده باز نایسا و ند قصا را درین اثنا مرغی دیگر آنگار سبید و مرغ را گفت بیج میر که گفتا

از جمع فیض و نور بخور میگردی بیت هر که با او توام گشت در آغاز کار ترکند او کبیر که معتدل میگردد بجهت دور تبیت
 در تبیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ از نمودن و از نه بر پلا بل خاصیت تریاق فاروق ^{مطلب}
 نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد و فستاد هیچ نیکی از او ندارد امید زانکه هر که بچند توان ساخت از کلاخ
 سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او پیشترند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسخ
 ایشان رساند و ایشان را در آن بیخ پیوده که میگشاید تبیعی کنند بوزیر بجان کردا کرد مرغ در آمده سرش از تن جدا
 کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود صنایع میکنم و سخن میفایده میکنم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود
 مرا بسیم مضرتی نیز نیست قطعه که مستمع قبول نصیحت نمیکند پیوده یا بر دول تا زنگت چربی کفتی که بر برآ
 سعادت سوار شو تا در روی منزل از بیخ واری نشیند و همچنان بره خوش میروید بگذرد تا پیاده بماند و طبیعتی و نکفت
 ای برادر بزرگان با خوردن در نصیحت و معظمت شرط امانت بجای آورد و اند و از میل و امانت احتراز نموده ^{فصل}
 اقامت رسوم مواعظ و نصیحت لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند قطعه در این خود از بیخکس دروغ و کوی اگر چه از
 مستمع بود تقصیر سخاوت فطره باران گوید و انکرفت و کر چه در دل جاری میکند اثر کفایت من با نصیحت ابر تو مسدود میگرد
 ولی از آن تیرم که بنای کار خرد بزرگ و جلد ساده و خود بائی و خود کامی میگردی پیش ^{بش} الاستعداد و الاستعداد وقتی که پیشان
 شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خانی در روی سینه خراشی فایده ندهد و معنی که اساس آن است
 بر مکر و خد باشد عاقبت آن دو خامت و خامت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شرکت زیرک را
 افتاد و بال جلد او حلقه و ام بلا شده بخلقش در ادبیت و شرکت غافل برکت راسی و ساده دل بمبار
 رسید و منگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید کفت آورده اند که دو شرکت بودند یکی غافل
 و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقبازی پیرانیرکت بر آب زدی و او را نیز بهوش گفتندی و دیگری
 از فرط ایمنی و نادانی میان سود و زیان استیبار نگردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را در عیب بازرگانی
 شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدره زری یافتند و از ^{عظمت}
 شمرده متوقف گشته شرکت دانگفت ای برادر در جهان سود ناگروه بسیار است حالا بدین بدره زری
 قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفرغت بسر بردن اولی منجابه تقطع چند کردی کرد عالم ببرند
 پیش کرد و ز شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان بر نشد تا صد نصیحت قانع نشد پرورش پس باز گشتند

وزدیکت شریکیده بمنزلی فرود آمده شرکین غافل گفت ای برادر بیانا این زنده قسمت کنیم و اندوخته
خلاص باقیه هرکیت حصه خود را بهر چه خواهیم خرج تا نیم شرکین غافل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب در آن باشد که آنقدر که برای خرج بان احتیاج اقد بر داریم و باقی با احتیاط تمام جانی و رعیت
نیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان بر داکشته شده اهلان دستور محفوظ بسیاریم تا از اوقت دورتر
و سلامت نزدیکتر باشد شرکین اذان بدین افسون فرقیه شده فسانه او را بقبول نقلی نموده برین وجه که
شد نقدی شده برداشته باقی در زیر درختی با اتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هرکیت بمقام خود فرار
بیت روزدی که چرخ شعبه باز کرد صندوق حیدر اسپهبد آن شرکین که دعوی زیرکی کردی پامی
رفت و ز بار از زیر زمین بیرون کرده برود شرکین غافل ازان حال بیخبر نقدی که هشت بخرج آن
مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش غافل آمد و گفت بیانا ازان فیسینه چیزی بر داریم که من بغایت محتاج
شده ام امروز یک تجا بل کردی گفت نیکو باشد پس برود با اتفاق پای درخت آمده و چند آنچه پیشتر
کس یافتند تیر هوش دست در گریبان خرم دل زد که این ز تو بوده کسی دیگر خبره هشت بیچاره چند آنچه
سوز خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القعه کاریشان از مجادله بها که کشید و از نماز عدله
انجامید شرکین زیرک آن غافل رسیده ای قاضی آورده برود دعوی کرد و مضمون قصه و فتوای قضیه بهمع تالی
رسانید و بعد از آنکار خرم دل قاضی از تیر هوش بیوقوف دعوی او بنده طلبید تیر هوش گفت اینا القاضی افاق
تعالی بیت بر خور عمر خویش که در مسد قضا احکام عمر تو درازی مستقیم است مرا بخوا آن درخت که در زیر
دفن بوده کواهی نیست و هشیه دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کا و خود اندرخت را سخن آورد تا بر روزی این
حائزین بی انصاف که مجموع این ترا برده و مرا محروم کرد و نسیده اقا نه شهادت نماید قاضی ازین سخن مستعجب
بعد از قبل و قال بسیار و کلهکوی فراوان بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی پای درخت حاضر شد و از درخت کوا
طلبه و چون شهادت موافق مدعا باشد کوا بی اد حکم کند شرکین زیرک بجای رفت و تمام قصه با پدر باز
گفته پرده اندوسی کاربرد داشت گفت ای پدر من با عماد تو خیال کواهی درخت تمام و هشیه تو نهال حلیه
و محکوم قضا کاشته تمام هم شفقت تو باز بسته هست اگر موافقت نائی آن ز بریم و چندان دیگر بنام
و بقیه العمر با بیت و فراغت که نسیم پدر گفت آنچه در این مهم من معلق هست که اضم تواند بود

میان آن دخت کتاده است بشا به که اگر دوش در آن پنهان شوند توان دید همیشه باید گریستن در میان دخت
 سر بردن تا فاضلی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی پدر گفت ای پسر از سر بریز که حسیله
 در گذر که اگر خلق را بغریبی خالق را نتوان فریفت ربا معنی سرت همه دارای فلک میزند که موی بموی و
 رکت برکت میزند کیرم که بزرگ خلق را بغریب با او چکنی که یکت یکت میزند اسی با حلیت که بر صاحبش
 و بال کرده و جزای آتسم بدور سیده رسوا پرده دریده شود و من غیر قسم که میاد و اگر تو چون کین غوک باشد
 پسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پیوی ماری وطن ساخته بود و در آن
 آن ظالم خود بخوار خایه گرفته هر گاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بدایغ فراق فرزدان مبله کردی
 و این غوک را با غوچکی دوستی بود روزی بزدیکت وی رفت و گفت ای ای موافق مرا بگیری لایق اندیش
 که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت مقصود است و نه از آن مقام نقل و تحویل میشود مضمی
 که مسکن ساخته ام بنایت جانی خوش است و ما و اسی و لکش مرغزار است که سواد مینارکش چون روضه عینو
 فرح افزای نسیم و گلشایش چون طرزه خوبان عطر سا نظم صد هزاران گل شکفته درد سبز بیدار است
 خفته در راه پیر کلی کونه کونه از زرخشی بوی هم شکل رسیده فرسگی صد ورق باز کرده دست گل لاله برکت گرفته
 ساغر گل از شمیم شمال غنیز کشت اطراف آن همیشه آمیز و هیچکس با اختیار ترک چنین منزل نگیرد
 دل ازین نمونه فرودس برین بر تار و چیت جایی من دیر مخانست و چه زیباست هیچ عاقل بجان
 ترک چنین جا کند خرنجکت گفت غم مخور که دشمن تو نامارا بکند خیل تو ان بیست و خصم غالب را در دام مکر تو ان
 بکند بیست اگر دانه خیل باشد کسی بام آورد مرغ زیرکت بسی غوک گفت تو درین باب ارتکاب
 حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایبه این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرنجکت گفت در فلک
 راست نیست جیجی و تیر خوی مای سپه بکیز و کیش و از پیش سوراخ وی تا منزل رسیدن تا را سو بیکان بیکان میخورد
 و بطلب دیگری میرود بر اینچون سوراخ مار رسد او را نیز بجای خواهد برد و ترا از شوره ضرر او باز نماند
 غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مله را هلاک کرد و چون بر این قضیه دو سه روز می گذشت را سوراخ
 آن شد که بطلب خوردن مای حرکت کند و بهما نصرت که بدان حادثه کرده بود حادثه نماید
 دیگر بجهنن مای بجان راه که پیش از آن بجهنم مرده پیوده بود روان شد چون مای نیافت غوک را

با حمید پنجگان بخورد بیت تو از چنگال کرم در بودی چو دیدم عاقبت کرم تو بودی و این مثل بدان آوردم
 تا بدانی که سرانجام حید گرفتار میت و عاقبت کرد و قدر ندامت و خاکساری میت نزن در دادی مگر چنین گفتم
 که در دام بلا افتی سرانجام سپر گشت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دور و دراز در تو قفص دار که این کار را بکن
 مؤنت و بسیار منفعت است پیچیده راه هر حال و دوستی فرزندت از سر منزل و پانست و دین با دین چه در دنیا
 کشید و ستر آقا اموالکم و اولادکم قشته لکم بظهور رسید طریق مروت را حاصل که داشته و بساط فقرت را
 در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرح و عرف محظور و منکر بود و داشت و در آن شب تیر و بادلی گذر
 در میان درخت جایی گرفت علی الصباح که قاضی روشن باسی آفتاب بر محله فلکت پدیدار شد و خیانت شب
 سیاه روی بر عالیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف باسی و درخت حاضر شده و خلقی
 انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدخت کرده و بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت ما
 از او استخار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زور آخرم دل برده است و با تیر بسوس که شریک است
 ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفریاد است و است که در میان درخت کسی نهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صاحب
 دست نکرده بیت ستر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آینه تدبیر نکرده و ظاهر پس بفرمود و با
 بسیار فریاد آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زود تا آن ناخنچه تمام کار را در دراز عانان
 بر آوردند پیر حریص ماعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورد
 و امانت داده از حقیقت حال فرود پریم سوخته صورت واقعه پرستی باز نمود قاضی بر کیفیت ^{مستطع}
 کشته صفت امانت و کوتاه وستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیر بهوش با خلایق با گرفت و معادن همین
 حال سپید با تیر ویر از جان ثانی درخت حیات بساری با دوانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشماره
 تا عقبی اتصال یافت و پس بعد از آنکه او ببلوغ دیده بود و زجر عین کشیده پدیده را بر کرد و نیاوردی شهر
 آورد و خرم دل بپرکت صدق و امانت و راستی و دبانست ز رخ و باز شده بسرا انجام مهم خود مشغول گشته
 و نتیجه ابر او این مثل است که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و عاقبتت خرد شوم و
 نگویید نظم هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر برآورد خواهد داد حید مار نیست که کوسه دار
 هر یکی کوزه کون خطر دارد آن سزار خصم را کند دل ریش این رساند ضرر صاحب خویش و گفته

تو را می‌داند که نام نماند و تدبیر را تسبیح و قدر لقب داد و من این همستیم تا بتدبیر صاحب ساخته ام و چنین کاری
 برای دست پرواخته کلید گفت تو در عجز را می‌ضعف تدبیر بدان مثلاً که زبان از تقریر آن فاصرا به دور
 خست ضمیر و غلبه حرص جاه بدان متزلزل که بیان در اداسی آن عاجز ماند فایده مکرر حمیده تو مخدوم
 و دنی نعمت ما این بود که می‌بینی تا آخر وبال و تبع آن نسبت تو چگونه خواهد بود و شامت دورانی دور زبان
 تو چه خستید بد خواهد داد و دست گفت از دورانی چه زبان که کل رعنا از دورانی زینت بوستانست و از دور
 زبانی چه بانک که قلم دبیر باد و زبان مال و ملک را با سبانت تیغ که بکیر و دار و خون خزون کار است
 و شانه که دوروی باشد فرق نازنیان جای قرار او قطع خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
 بکروی و کیربان بود از پاکت کوهی و انکس که همچو شانه دورویست و دوربان بر فرق نخش عاچی هیکل
 ز سروری کلید گفت ای دمنه زبان ادسی بگذر که تو نه آن کل دورانی که در مشا به ده جمال تو دیده روشن
 کرد بلکه آن خارول از آری که از جرز ضرری بخلی نرسد و نه آن قلم دوربانی که از اسرار ملک و ملکوت
 خبر دهی بلکه آن مار دوربانی که زخم زبان تو جز زهر زبانه نگار نباشد بلکه ادا بر تو مزیت فضیلت است
 چه از یکت زبان او زهر آید و از دیگری تریاق نماید و تو را از هر دوربان زهر می‌بارد و از تریاق آری
 و خبری نثار و بابد که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق نماید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شای
 چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مراد سردبان این هر دوستان بود آن پسر
 دشمنان دمنه گفت از سر زش من بگذر که شاید میان شیر و شتر آبی پدید آید و باز بنای محبت و کجا
 تندی یا بد کلید گفت این سخن دیگر از جمله مفالات مجال امیر است و تو کمر نمانسته که سه چیز بر قرار است
 پیش از وقوع سه چیز بعد از آن قرار آن از قبل متعانت و با تش از متولد مستحیلات اول است
 چشم و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بجز پیوست دیگر نهد و بیت و لطافت چشم سوم
 و قوم صلح خویشان چندان واقع است که بدانند ایشان و مردم شیر در میان ایشان دخل کرده اند و بعد
 دخل میان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع توان کرد و سوم مشرب مصاحبت
 و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و قند بگیرند مجال سخن نماند و چون مردم دوروی در
 زبان در میان دو یار هر بان فرصت آسانه بمانند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر کاواز سرچشمه شیر خلاص باخت ممکن نیست که بتلف و تعلق او از راه و دریا بمصالحت و مصالحت او
 رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح باشد هر یک را از دیگری و قدح خواهد بود و نسبت
 چون رشته گسسته میتوان بست، لیکن کرمش در میان هست و منگفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
 متکلف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزالت و در گریبان خجالت
 کشم چگونه باشد کلید گفت عاشق که من دیگر با تو صحبت دارم یا برافقت تو میل کنم و من همیشه از مجادله
 تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت تو را بدل انکار میکردم چه علامت آنکه از صحبت جاہل و فاسق
 پرور نیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون تربیت ما را
 هر چند ما بگیرد در اعتدال و در پنج شب شکر کند آخر چاشنی خربارین و زبان بوی خواهد داد و طاعت
 اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت رویح عطر او مشام را
 معطر خواهد ساخت نظم باش چه عطار که بپلوی او جاہ معطر شود از بوی او چند چو تشک بنگران
 دور و شکاری و بی از بزرگان ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر باد شایبی
 که تو را عزیز و کرامی و محترم و نامی کردند بشاید که در نقل دولت او آفتاب دار لاف از تفاع بری
 و بسبب ملازمت آسان آسان مثالش باسی افتخار بر فرق فرقدان نیستی بیعاطف رود آشتی حقوق
 انعام و اکرام او را نابود و انکاشتی بیت ناز حق نه از خود شرم بود ناز مرست نیز آرم بود
 و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری کریم خوار مینمزم مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس
 ترک مرافت کنم عقل و بهنای مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قذع صحبت کردن از زبان
 صوری خوشتر است که حضور ناموافق بجزوری خوشتر است همه می که صحبتش خرم نکردد خاطر است
 از چنان بدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و برابر است منفعت بیجا نیست
 مصاحبت نا اعلان و اشرار را مضرت بینایت و صحبت بیان زود ترا ترک کنند و ضرر آن در
 آنک زیدان بطور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا دستود معاش سنگی
 و خوشخوی کند و از همه می کذاب و خائن و بدگوی و فاسق بجناب نماید نظم چو نتوان در بروی حلق
 بنشین سخلو تخیل بنشین رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید برسد دل

مراهب است این سخن از عاقلی بود که رحمت بیرون پخت او بود که با بیدان نشان هرگز که شیر زیاریشان باغرش
 گرفتار و هر که بارنا اهل کیر و دیاری نادان مستظهر کرد و بدوان رسد که بدان باغبان سعید و مننه پرسید که
 چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت او رو داد که باغبانی بود که تنها با نوع زراعت مشغول بود
 و عمر نازنین در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشان از زینت
 اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از نظر ادب از بار و انهار و باغ حیرت بر سینۀ بوستان
 خورق نهاده در خان رنگارنگش را جلوه طایفی ظاهر و از گلهای زرخارش فروغ تاج کاوسی بهره
 زینش چون رخسار شاه حلقه پوش منور نسیم بهوش چون کلبه است و عذبه فرخوش موعظ و رخت جوان
 بنفش از بیاری آثار چون پیران پشت خمیده و میوه علاوت آرزش چون حلوائی بهشتی بجز است
 اش رسیده الوان میوه های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سبب بی تابش چون دهن
 و لبران سین دلها را صید کرده و برکت زیبا و بیوی راحت فرا عالی را در قیاد آورده ^{قطعه}
 سب را با ذوق یار مشابیه کردند رنگت او سرخ شود روی بر افروخت باغ سبب اند پر طبیعت
 در خشان ز درخت روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ امرو دانه بر شاخ کوزه های آب جات با
 صراحی های پر جلاب نبات در او نیکه و بصلای حلوائی میدود میل کا بلان میباید و سودا بر آب ^{نکته}
 نظم وصف امرود چه گویم که بشیرنی لطف کوزه چند نباتت معلق بر بار و به پیشینه پوش چون
 صوفیان شب خیز بار خار زرد سر از خیره خانقاه ابلج بیرون آورده و روی کرد و آلود دل زرد الواد
 عاشقانا از مهر ماه و شان انبیا داده بیت پر زرد ز مهر است و من از مهرم زده او از مهر و مهر گنا
 ز مهره بخش کوی زمین نایخ از میان برک سبز چون کوه آفتاب انوار سپهر خضر تابان و مهر مقلای
 تیغ با نکت و لارای و در ایتمه روح افزای در صحن بوستان در خشان نظم انارش چون لب و لدار خندان
 حرفی از حرف آب دنان برای امتحان کروون زر کا فکند جوهر یافت و ناز چون نظم وصف ختالو
 سزاید سخن دردی تو شیرین نماید هنوزش لب سوی لب نرسیده که آب حسن و لطف از روی حکیم
 در یکجانب انجیری نظیر که دست قدرت وصف جانش بر طبق و التین نهاده و حلوائی زیبا از خشیان
 و قد رقیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خای حکمت شرح کالش بر صفحه شریف فایده فیما خیا ^{نکته}

کشیده چون آبد تر بر کف برکت خضر رسیده و بر حوالی چمنها گوی زرنکار خمر بوزخو بسز خط طرفه عذر چون ماه
تام که از افق سپهر میافام روی غایب بجلوه در آمده نظم خمره کوئی که در آن بزرگشت گوی بر دوزخ
بهشت بسز خطی در خط او موی نه مشک و می مشک بدان بوی پیرد بغار از ابر درختی چسبند آن پیرد
که برکت پیرد خمر فرزند داشت و روزگاری به تنائی در آن باغ میکرد رسید حاصل الامرا از وحشت تنائی
به تنائی آمد و از وحشت انفرادی باری بغایت طول شد مصراع کل و بنفشه هر است و یار نیست چه بود
القصر از الم قنود مجروح خاطر بکشت وشت بیرون شده و دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضا
آن نهایت پذیر بود سیری مینود فضا را خرسی زشت سیرت قبح صورت ناخوش طلعت با پاک طلیت
تیر و اسطه تنائی از فوار کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمود از طرفین بعلت جنبت
سلسله محبت در حرکت آمده دل رو تنائی برانست و صاحب خرس مایل شد قشوی ذره ذره
زینارض و سماست جنس خود را همچو گاه و گهر است ناریان مرنا را از اجاد سینه نوربان
هم نوربان را طالبند صاف را هم صافیان غیب شوند در دراهم تبرکان جاوب شوند باطلان را
چه باید باطل عاقلان با چه خوش آید عاقل اهل باطل باطلان را میکشد باغبان از باغبان هم
سر خوشنا خرس غنق رو تنائی را مشا به نموده بکلی وابسته صحبت او شده و با نذک شای
سرور پی او نهاده بدان باغ بهشت آسوده و با نعام و تشریف آن پیردای لطیف دوستی در میان
ایشان نهاده شده بیخ نبال محبت در سر زمین دل هر یکت روح بافت نظم بکج باغ میور بکج
ز وصل یکدیگر پیوسته خرسند بر گاه که باغبان از رعایت مستی بسایه شراحت سر فراغت بر بالین را
نهادی خرس از روی دلجوی و هواداری بر سر بالین او نشسته کس از روی او میراندی مصراع
کسی نیز نخواهم که گند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و کس بسایه
بر روی او جمع شده خرس کس با فی اشتغال مینمود هر چند کسان را براندی در حال باز آمدندی و چون
از اینجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردند خرس آشفته شد و سگی بقدر بیست من بر او بسته
بنقصه آنکه کس میکشیم بر روی و همگان بیچاره زد و کسان از نسبت آن تنگ آسیمی رسیده آه پیر باغبان
با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بر حال دشمن و انا از دوست نادان بهتر است

دشمن و آنکه غم جان بود بهتر از آن دوست که آذین بود و این مثل برای آن امیر و کرم که دوستی با تو
همان نتیجه دهد که سرد معرض نفع باشد و بینه خدایت بلا را یاد فک کرده بیت صحبت ایمان چه
دیکت نیست که درون خالی از برون بهی است و منگفت من اینچنان نیستم که شفقت دوست خود
از مغفرت باز شناسم و خیر او را از شر اختیار کنم کلید گفت من آنرا شناسم که تو در حاکمیت بدان مثالی
انما عیار عرض ویده دل را تیره و خسته میکند و آنکه بکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هرگز
تو خسته ناموجه برای اعتدال آن آماده سازی چنانچه در ماده شیر و شکر به اینهمه غلبه بر آنخته و هنوز
پاکدستی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازار کانت که گفته بود در شهر یک موش صد
من آبن خورد چه عجب اگر موسگیری که در با پدر منگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید
گفت آورده اند که بازار کافی امک مایه سفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آبن در خانه دوستی
و دعوت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا مایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر پایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید به آن محاج شد دوست متین آبن را
فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آبن نزد بکنت وی رفت مرد آبن او را
بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آبن را با ما نماند و بجوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده فافل از
آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آبن را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آبن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لقمه
چرب و نرم قدتی نام است بیت موش را لقمه های آبن است همچو ما لوده رحمت الملکوم
مرد این را بشکوه شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
دول از آبن برداشت بیخ به اذن نیست که او را همانذاری کنم در رسم تکلفات و ضیافت بجای آبن
تا این صبر را تا کبدهی پیدا آید پس خواجه را صلاهی مهمانی نمود گفت بیت که مهمانی قدم در کفش
ما بیتی لطف میفرمائی و بر چشم ما پاهینی خواجه فرمود که مرا امروز مهمتی ضرور پیش آمده شرط کردیم
که با ما و بگناه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او بیرون آورد خانه پنهان کرده علی الصباح
هم در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتدال بکشو گامی همان عزیز معذرت کرد از

باز پسری از من غایب شده و دوسه نوبت در شهر و نواحی مسافری زده اند و از آن کم شده خبری نماند
 بیست یعقوب صفت ناله گمان میکنم افغان کایا خبر یوسف کم گفته که وارد بازار کان گفت که من دیدم
 که از منزل تو بیرون می آیدم بدین صفت که میکوفی کوکی اویدم که مو شگیری او را برداشته بود و پرده
 کرده دردی بر او میرد و مرد این فریاد بر آورد که ای بخیر و سخن محال چرا میکوفی و دروغی بدین عظمت بر او
 چه بچود نسبت میدهی مو شگیری که تمام جثه او نمین باشد که کوکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و چه
 برود بازار کان بچند بدو گفت ازین عجب دارد راستی که موشی صد من آهن تواند خورد مو شگیری که از کوه
 که ده باشد بهر او اندر مرد این دانست که حال بیست گفت غم مخور که موش آهن استخزده است خواجه
 جواب داد که دستتک مباش که مو شگیر سپست را برده است آهن بزرگه و گوشت بستان و در مثل بدان آدم
 تا باقی که در نهایی که با ولی نعمت غدره انگر و سپید است که نسبت به پیران چه توان اندیشید و تو چون
 با ناکت این کردی دیگر انرا بر تو امید و فاداری و طمع حق گذاری فاده و بر من روشن شده که از ظلمت به
 کرداری تو پر هیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو هزار حسبت بیست پیوند دولت آید از چرخ
 تویی بریدن سر را به سعادت روی ترا ندین چون مکالمه کلبه و دمنه در بیجا رسید شهر از کارگاه
 خارج شده بود او را در خاک و خون بچنده اما چون بهر چرخ میاست کار شتر به و اباحت و عرصه شتر
 از وجود او بر واخت تو ت خشم گترشد و عده است غضب شکین یافت در نامل افنا و با خود گفت درین
 از شتر به با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در این کار دمی بصواب زوم با قدمی سخطا نهادم و در
 از دمی بن رسانید حق امانت گذارد و مذاطریق چنانست سپردن من باری به تقصید خود بر مصیبت زده کردم
 و بار وفا دارد خورا بدست خود شتر بست بلاکت چناندم بیست یار باره خود آفرین کند کا فرم کریج
 کا فر این کنند شتر سر ندامت و پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شائب زدگی خود را
 نگویش میفرموده خیالی شتر به بسان الحال معنی این باعی بیع شتر میرسانید را باعی اید دست کسی بی
 بار کشد و آنکه چومنی بار و فادار کشد تو دوست کو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش چنین نماند
 خنده دائمی شیر از زنده این واقعه بگریه متبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف
 بیست دست بهر انت مراد رسید خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه کل بخواه بگفت و من که از زده

آثار شهبانی در چین مشرفا هر دید و دلایل ندانست بر اصفیه او مشا به نمود سخن کجید قطع کرده پیش رفت گفت
 نظم شما تحت اقبال جایی تو باد سیر فلک است مشکامی تو باد سرسرت از شادی او خفته بر خرم و پستی ^{خست}
 موجب اندیشه چیست و سبب آنل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که نکند در مقام
 فیروزی و نصرت خزان و دشمن در خاک مذلت و خون ناگامی غلطان ^{جیت} صبح امید تیغ ظفر
 بر کشیده بین روز عده شام بلاکت رسید بین شرفقت هر گاه آداب خدمت و اطوار و آثار و انش و صحبت
 و انواع کفایت شغریه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میکرد و دلخ
 پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا به استیاری او زور بازوی مردانگی می افروزد ^{جیت} رفت اگر داشت
 کار جهانی قرار از او رفت اگر بود خانه ملک استوار از او و منه گفت نکند ما ابران کا و نعمت خدا پر مش
 جای ترحم نیست بلکه بر این ظفر که روحی تو موی فلانی سگر الهی بقدم باید رسا سبب و ازین نصرت که ^{داده}
 ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل با یکشود ^{جیت} صبح ظفر از شرف منید بر آمد ^{محاب}
 شب سوید بر آمد این فخر نامه میمون را که روز نامه اقبال بدو آراسته شود و این مشرف ظفرها یون را که کا
 ناز سعادت بدو مقرر کرد و بر صفحات ایام و بیایچه مفاخر و عنوان معانی با بیشتر و قطع امر و بخت
 نیک بشارت رسان ما اقبال با پرده امید صد نواست روزیست آنکه دل هزاران دعاش ^{جیت}
 عهدیست آنکه جان هزار آرزوش سخا ^{جیت} پادشاه عالم پانیا بر کسی بخشودن که از ان بجان این نتوان ^{جیت} خطا
 و خصم ملک را بر ندان کور محبوس ساختن کار عقل آنکست که زینت دست و آلت قبض و بسط هست اگر
 ما در ضمنی بر آن نماند برای بقای فی جبهه بر ند و مشتقان جرات ما این باحت ^{جیت} شمرند ^{جیت}
 دشمن چه گری کند گزویا و گنی آن به که بفرست او دولت شاد گنی شیر بدین سخنان اندک بیامید اما ^{جیت}
 انصاف کا و بست و سر انجام کار دمنه بفضیحت و سوائی کشید و نهال کردار بدو تخم کفار دروغش در ^{جیت}
 و بقصاص کا و کشته شد و عواقب غدر و کفر همیشه ناچهره بوده است و خواهم حیل و بداند بیسی مذموم و نامبارک
 نظم باندیش هم در سر رود چو کردم که تا خانه کتر رود اگر بکنی چشم تنگی ما که حفظ نمی آید انکور با
 چند لای در خزان کشته جو که کدم سانی قوت و در مثل سخن گفت آموز کا ^{جیت} کن بد که بیسی از در کا
 کسی نیک بند بر دوسرا ^{جیت} کیکی رساند بخلق خدا ^{جیت}

باب دوم در کسری یافتن بدکاران و شامست عاقبت ایشان ۶

رای فرمود که شنیدم داستان سابعی و تمام که بحسب تمام جمال یقین را بجایال شبت پیوسته اند و ولی نعمت خود را از طریق مرده است مخرف ساخته بیوفائی و بد عهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش جز در زمان شیر بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود می نمود این زمان اگر حکیم سخنان صلاح بدان بسیند عاقبت کار دهنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بیدار و قوع آن حادثه چون بخت خود رجوع نموده درختی دهنه بدکان شد نذاک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت خدا و چکر ز و قوف یافت و در بچه حجت تسکین نمود و مخلص خود یکدم حید خیال بست و سر انجام عزم او یکجا رسید حکیم فرمود است شها ملکت و دین در پناه تو باد چراغ بشر شمع راه تو باد حقیقت خرم و عاقبت اندیشی بقضای آن است که سلاطین بجز و ششون سخنی از جان نروند تا بدلیل روشن در غای ساطع بر حقیقت هستی مطلق نیابند و درباره آن حکمی با مضار نمانند بیست ز صاحب غرض سخن نشنوی که کار بندی پشیمان شود و بعد از آن سخن هسل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قوی باستوار در وجود آید نذاک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض با بروچی کوشال و ده که سبب عبرت دیگران گردد و اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران فعل اقدام نتواند نمود و نه را از مثل آن سلوک حذر را باید فرمود و علم بر انداز بخی که حار آورد بر پر درختی که بار آورد جهان سوز گشته بهر چراغ یکی به در شش که غلامی با و مصداق بقول حکایت شیر و دهنه است که چون بفراد و قوف یافت و بر کروا فساد داد مطلق گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار و دیگران بدان روشن شد آیت **فَاَعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ** و روز بان ساخته و صورت این قصه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار کا و پروا خفت و بجهلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده بخت نامت بدندان ملامت میکرد و سر حسرت بر زانوی حیرت میساید میکشید از حسرت و غم آه سرد کانیچه من کردم درین عالم که کرد بمواره اندیشه مست بود که چرا درین کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که اینهم چه از روی نال و تدبیر خردم قطع عیان بخش بدست بمواره کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کتون با نم و دانستم نمار و سود چه سود کفن بسیار کاین چرا کردم شیرینی بسیار بر اینوزال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توبخ

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت بر تنگت رسیده متر التماس غل دین نگوئیم در ابل آن پیشه
 سزایت کرد و مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیست و نهم سچ لاله سوخته و ز سوز آه من
 در هر که بنگری بهین داغ بگلاست در آنکه اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتر به یا و میگرد و ملا
 زیاد و شده و بیست و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلل بودی که حدیث او گوید و دیگر او شنود
 عیبت از یاد تو نسبت زانی غافل یا نام تو میگویم یا می شنوم با هر یک از دوحش خلوتها کرد
 و از ایشان حکایتها در خوابی شمی با پلنگ هم از اینگونه سخنان میگفت و سوز سینه و اشک دل شرح میداد
 پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کار یک دست تدبیر از امن تلافی آن کوتاه باشد مژده ای بجنبوست
 و طلب مدارک هستی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند عیبت
 انداخته تیرا بیشتر آوردن بتوان توان تو را بدست آوردن هر که در حسن چیزی که بدست آورد
 آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه در
 آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پاره که بدان استظهار و پشت از دست باد و شیر فرمود که چگونه بوده است
 حکایت پلنگ گفت آورده اند که رو باهی گرسنه بطلب طعم از سوراخ بیرون آمده هر جا بنی سیر
 میکرد و بجهت لغز اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پود تا گاه رایجی که مدد وقت روح او تواند بود
 بشامش رسید بر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع کوشش خورده بود و پوست را
 رها کرده چشم رو باه بر آن پوست پاره روشنائی یافت و بدام نظر قوت قوتی هر چه تا متر در اجزای و
 پیدا آمد بیست مروه بودم بوی بار و نواز آمدن بارد بیکر جان از تن رفته باز آمدن رو باه آن پوست
 پاره را بچنگال تصرف آورده روی باوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه شتر
 در میان راه گذارش بر کنار دهبی افتاد مرغان خرد دید و فضایی صوابچرا مشغول گشته و غلامی زیر کلام
 بکعبانی ایشان میان مراقبت درت رو باه را آشنای کوشش مرغ در حرکت آمد و بدوق خیال مندر
 ایشان از پوست پاره فراموشش کرده و آشنای اینحال سخالی را که بران موضع افتاد پرسید که ای برادر
 می بینت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته رو باه گفته بجز
 آنرا غلامی منی که زبان حال هر یک بگر از معنی و تم طیرتایستون جاریست و سر آیت و کلمه فیها

تَشْتِیَةُ الْأَعْسُ و سرپای ایشان ساری **بیت** سر تا پای او همه روح مجسم است روحی برین نطق است
و پاکیزگی کم است و من بعد از تدلی که ببلای جمع و عذاب بگرشکلی بتلا بوده ام کجوز خراش از ذاق پوست
پاره من از زانی داشته و حالا جاؤی دستا و اعین آن دارد که ازین مرغان یکی بچکست در دو کام آرزو کجا
کوست او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **بیت** عیش من نغمت و کر بار از لب شکر خشان
شیرین است چه مرا کام و لطم شیرین شود شغال گفت چهیات بهیات بر من آتی متناوی میکند رو که در کین این
مرغان بوده ام و مترسد صید کی از ایشان گشته فانا آن غلام نیرکت که نگاهبان ایشانست طریق **بیت**
بنوعی مرعی میزد که صیا و شخیه از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند کند و تقاسم
از نسیم نگاهبانی این نقش ایسا را بر لوح تخیل نتوان کشید و من درین آرزو عمر میکندم و بجز در خیال روز
بشب و شب پروزمی آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر **بیت**
دلا سامی که داری دل در رو بسند و گر چشم از همه عالم فرو بسند رو باه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
دل ترقی تو نکرد و در حضم خست و دناشت بنا گای سپردن حیفی عظیم باشد و تا در همین آسایش کل
عشرت تا شاتوان نمودم در خارستان کبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان برسد
مغزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک ذلت جای خویش در بر همت عالی نمیکند رو که پاره
پوست بیره سرفرو دارم و دل از لذت گوشت فریب بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسند و با
همت عالی نام کرده و شمره ناسوده را و بیاجه بزرگی لقب داده و از این معنی غافل که بزرگی در رویشی است
و راحت و رفاهت **بیت** درین بازار اگر سودیست با رویش خرمنده است نه ایام مستمرد کردن
بدرویشی و خرسندی به از آن نیست که پنهیبی که از دیوان الرزق مقصوم نامزد تو کرده اند خرمنده
کرد و فضولی که نتیجه من طلب نالا یعنی فاته مانعید بدان منرتب است نکردی **بیت** رزق مقصوم است
و وقت آن مقرر گرداند پیش از آن پیش از آن حاصل نمیکرد و بجهت و من قیرسم که بر استی این فضولی
که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا و دانی و نیک بشی است قصه تو بقصه
از رو دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد و او رو باه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت **بیت**
گفت **بیت** بوده است نوری که دم نبودش روزی غم بیدمی فرووش در دم طلبی قدم بیز و دم **مطلب**

دوم نیزه اگر نذراه خست یاری بگذشت میان کشت ناری و بهقان مگرش زکوشه دید بر جبهت و از
دکوش برید مسکین حرکت آرزوی دم کرد تا یافت دوم و دکوش کم کرد آنس که ز حد برون نهد کام این است
سزای او سزا نجام رو باه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت **عینیت** من خیال آید ابرم هر
کسی باور نیست که خیال او سووم خالی خیال باطلست تو تا شاکن که من چگونه بطایف الحیل مرغی لطیف
بگفت خواهم آورد و بچه دندان شکاری لایق دوام نصرت خواهم کشید این بگفت دروی برغان آورده بود
بهما یکجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین رو باه اثر نمیکند روی از دریا فته جانب ما و اخی خود
شافت درین میان زغنی در پر داز بود و نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده پیش
تمام او را در حوزه تکلف آورد و روی بوج پوئها و از آنجا نب رو باه هنوز نزدیک برغان نرسیده زین
از کینگاه بیرون جبهت و چوب دستی بجانب دی فکند چنانچه اثر آن بدست رو باه رسید بیچاره رو باه از
ترس جان دل از صحبت برغان گریست و خجیل نام افغان و خیزان رو باه آن پوست پاره آورد و چون موضع
معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورد و خواست که بر سیل تضرع عرض حال خود
رہست که بالا نکرست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میرد و میگفت **عینیت** برده بودی و داد
آده بود چون تو کج باختی کسی چکنه تو باه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست میر زمین
میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود کین رکن از ارکان مملکت را
خراب کرده در عمارت باقی رکھانی پرواز و تعدد مل سقران بارگاه و لطف با امر او سران سپاه فرود
شزیه کشته بیج وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور اند شیر بعد از آن مل سپاه
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی هست فاما در باب شتره از من خطائی واقع شده و اگر خطرا
من جبهت ملافی آنست چکنت گفت تذکر و ملافی آن با خطراب بیشتر کرد بلکه بتدبیر دست و راسی صواب
و تفرع یا ب **عینیت** چو در طاس لغزنده فاد مور ریخته را چاره باید نه زور صلاح در آنست که
سباع زکنت جرع و جودی کرده بنامی کار بر نه بیرشد و از پی مهم شتره و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که
و همین آن نزد خاطر فاد روشن کرد و اگر شتره بیشتر بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بیشتر
غند و برای کفران رسید و اگر در باره اخلاقی فکر کرده اند و سخنان لا واقع بار نموده تمام و صاحبش من

تیرا تمام باید کرد **مصرع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست **سبکفت** وزیر مملکت توئی و مراد
اینست برای صایب نواستلاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در بر منافع و دفع مکاره میثاق مقصد با تمام
بیر نوع که مقتضای عقل روشن در ای سعید باشد این کار از منشی بر گیر و در برابر بسیاری تیر بر از که در اب قسط
سیرون آریکنت منعبد شد که با نکت زانی حقیقت این مهم ترا بر نظر انور بادشاه بجلد آورم و یکیند بقیقه
از وفای تحقیق در حجاب خفا و پرده تعریف نگذارم **بلیت** همه حالها را ابرامی بدون آدرم بجومی بگو
شیرین دمه بتنی یافت و چون بگیا شده بود **لکن** اجازت طلبید و بوق خود موجه شد نصار الکر
بر مسکن کلید و دمه افاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود **لکن** از اول
حال بردند بدکان بود درین وقت که آواز مخاطبه و سعادت از منزل ایشان بگوش می رسید و فدیغش
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش بوش باستماع کلمات ایشان بگوش و کلید مسکفت ای دست
بزرگ کاری کرده و عظیم منی ارتجاب نموده و ملک را بر نقض عهد **دشمن** بجایاتی تمام منسوب ساختی و
فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی و همین غیتم که ساعت بساعت و بال آن در حق تو رسد **مقتب**
و سخنان آن گرفتار کردی **بلیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش بهم بدان بریزد خون و میدانم که چون
اهل این پیشه بر عمل تو واقف کردند هیچکس تو را محذور ندارد و در خلاص تو در کاری نماید بلکه همه بر کشند
کردن تو متفق الکل شوند و مرا با تو همچا نکی کردن **مصلح** نیست که گفته اند **قطعه** بدان کم نشین که سبقت به
گر چه باکی تو را طلبید است آفتابی بین بزرگی **آرزو** ابرنا بیدر کند بر خیزد با باری و بگرد آسیرد من بعد
با من احتیاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و محبتی نباید منگفت ای یار عزیز **بلیت** که بچشم
دل از تو بردارم از تو عهد آن مهر بر که **کنتم** آن دل کجا برم طرح مفارقت میداد و مرا از صحبت خود محروم
و مراد کارشتر زیادت سلامت کن که کار فرستد را یاد آوردن سبب طالت و تیر میر منی که در خیزد آن
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آورد که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد و هوای آرزو از بخار شهبست صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب **الکمال**
بر روی اقبال گشوده است و غنچه امید در همین **نویس** شکفته **بلیت** ساقی می ده و غم محو از دشمن و دوست
که بجام دل با آن نشد و این آمد **کلید** گفت با وجود آنکه از جاده مرده است **انحراف** و زینده و اساس فرستد

بیشتر گذاری خلل پذیر گردانید. هنوز در هیئت فراغت داری و امید داری که اوقات تو سلامت و عیان
گذرد مصراع سودای خامی بچشم فکر محالی کرده. در من گفت نه نیست که از سلامت حیانت در میان
مگر در هیئت بجز بودم یا باحت سخن عینی و ترا هست غرض پر داری بر من پوشیده بود اما حجب جان
در من حال دست نیلای حسد مرا بر چنین عملی نخریص کرد و در الحال به اینکار را چاره ندانم و تدارک آنرا
تنبیری غیبی هم مصراع چاره اینکار بیرونست ز بهکان چون کنم بلکه این فصل سخن استماع کرده
و بر کماهی احوال طلوع یافته بزوبک آمد بشیر رفت و گفت ستری در میان می آرم بشرط آنکه ملکه عجب
که به ضرورتی افشای آن جایز ندارد و عقل از سو کند و پیمان و تاکیدات فرادان آنچه میان کلید و دست
واقع شده بود تمام باز ماند و سلامت کلید و اقرار دهنه برو جوی مستوفی تقریر کرد و ماد شیراز گفت
این عاده مستعجب گشت بود و دیگر بر جلوت معهود بد بدن شیر آید شیر را بجایت نمکین و اندیشه
دید پرسید که ای بسر موجب حرکت و سبب حرکت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد بلال سرور
تو چرا شد خلل اینرا زده تو از بر چیست و بنده فریاد تو از قهر چیست شیر گفت سبب طلال من کشتن
شتریه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میگویم ذکر او از خاطر من دور نمیکرد و یاد او از
دل من فراموش نشود نظم بیان تو که فراموش نیستی نفسی و کرد چه میشدی اکنون غیبی حکیم گو
بظرف که خسر و بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون غیبی حکیم هر گاه در مصالح ملک ناتی و در بخل صبی مشفق و نایب
مهربان و دوستی این و چاکری و فادار محتاج کردم خیال شتریه در اثر آید و گوید بیت در قاعده خدمت
اتین وفا بسیار بگویی و نیایی چو منی ماد شیر گفت شهادت به یکس در غلبه نور بعین بر ظلمت شکست و تخمین
برابر کو اهل دل پاک نیست و در سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر یکبارگی شتریه کواست و پیرایه
چون کشتن او برانی واضح و یقینی صادق نبود در صاحب عرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف در کتاب
و انموده هر ساعت تا سعی تازه و نه امی بی اندازه رخ میآید و اگر در آنچه بلکه رسانیده بودند تفکری رفتی
و تو سن غضب را بکام یکبارگی از سر کشی منع کردی و تاریخی آن شبست را بر توانی عقل نورانی مرتفع ساختی
ایندم در دام مذمب نبایستی فنا و در قهر حجت و نشاط را بر طاقچه عدم نشایستی نهاد نظم با هستی کار عالم بر
که در کار گری نیاید بخار چراغ ارگبری بفرودستی نه خود را نه پروانه را سوختی شکست آوردند باز کلید شکستند

کس پشیمان نذیر شیر کفت ای در چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و پیش غضب نیامد علم
 بدوخت و حال از مدارک آن صورت که در مقوله محال است و جل است جز تعاقب چاره نیست فاما بدترین
 حالات آن تواند بود که رحمت مراد نیست بر سلامت ساخته اند و قره قرونی و ستمکاری بر نامحرمین
 چنانکه گاو و گاو میکنند آبیانی ظاهر بیکجا و نسبت و همسوم و جرمی واقع بر او ثابت سازم مگر کشتن او نمرد
 و دیگران معذور پس هم دار شغفت آشنا و طعن بیکجا دور بهیچ وجه نیست و مقرر نیست و بر چند تا تل زیاده
 کنم کمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر بلاک و سی بیشتر میشود چاره بیشتر هم ای روشن دانستیم
 سیرت پسندیده و با این صفتها تمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از ان قبیل باشد که تنی
 فاسد و سودای محال در و مانع وی ممکن شود اما مقابله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از او
 شغفت و صفا و شکر است اهلالی نرفته بود که رابطه عدالت و تقربت در ای سطره خصومت و منافقت است
 و من سچو همسم که در تقصیر اینکا و مبالغه تمام تا بهم تختس این اخبار بر حد غلور سامم و بخیرت اگر چه
 باشد و آن بلیت بدین قضیه مدارک نیاید اما شاید که نفس او را آن تسلی پیدا آید و فتنه انگیز سخن من گوشمال آید
 و عذر من نزدیک مردم مقبول آید و اگر تو دوران باب چیزی دانسته یا خبری شنیده و یا بیایا کما بان و
 ازانی دار ما در شیر کفت بیت دلی بگوید سسار دارم و لیکن بر زبان مسار دارم مستحق شونده ام
 اظهار آن جایز نیست و بخت در با فرام و لیکن انشای آن روانه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن
 کرده اند و در اخفا مبالغه زیاد از حد نموده قلوب الاحرار قبول آید بقیست به پیر میکند و کفتم
 چیت راه نجات بگو نیست جام می گفت راز پوشیدن و کفتم میدانم که راز فاش کردن معنی عام دارد
 مردم بار کفتم نقضی الکلام و اگر نه نیست که علما در جنباب ازین خصیلت تاکیدت کرده اند و الا فای
 کفتمی و خاک اندوه از ساحت سینه فرزند لیسینه از جسد بر قتی شیر کفت تا دلیل علما و افاضیل حکما سینه
 اگر جمعی از ایشان از انشای راز جنباب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
 بنا بر مصلحت کلی که نفع عام بر آن متصور باشد با آنها راز آن امر کرده اند و اگر کسی با حق قصد قتل مسلمان کرده
 و این ستر با یکی در میان آورد و با بیان ملاحظه شد و بدو سپار و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیر
 و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان انشای باز کند و در دوران خبر گاهی و در آن مراتب احوال

این قدر نیکو بنا تا چون بر تو خورشید خنایت سانه دولت ایزدانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرک سیرت
حقایق بهار است ازین چنین بوی نشسته و دل با آنکه نترانه این نقد خواهد بود بی بسپردند و وقت آن است
زانکه ز کعبان درون تن پنهان ستر تو میان جان نکه خواهد شست پادشاه و در آسمان فرموده گفت من این
خوب بجا است اندیشه نامکم و درین روز نقش قصه و ضرر از صفوه حرکات و سکات او فرود خوانده ام و معانی
که او ببلایک من گزیده است و من بهم برافهم و هیچ کرد و نام که پیش از آنکه از او استیسی من و سد سنگت و جوش
از راه بر دارم و همین مکتب را از خار آنا را پاک سازم بیت مکتب کینت رو باه ناز و منند که شیرین از
کز تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافطت و نگاهداشتن ششده اعتبار بجای آبی رکاب
خدمت کرد و مهم مراقبت و گمان انصورت بر عهده خود گرفت و با انواع ناکلیات مژگه ساخت و چون
بغزل رسیده رقم سیر فانی بر جریه و احوال خود کشیده و از طریق بیو اداری و محنت بر طرف شده قدم
با دین غدر و کفران نهاده قطعه دل بهر بیدمان کم نه کرد و کفر او هر بوی با بی رونق و بی روح بود
راز بادل کفر و بسیار خون خوردم از کاشکی و نسنی اول که بهدم نیست رکابدار فرستی طلبیده خود را
سجده است بر او سلطان افکند و قصه را بر جوی که شنیده بود بموقف عرض رسانید بر او پادشاه حالانکه از وی
نتی پذیرفت و بمواعید بسیار و غایبات بسیار استظهر گردانید و بند بر ای صاحب خور و از ضرر زیاد
نکاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت اغلب زمان بر لب تباری او صلاح دوران باشد با دولت
بر او بخیر آن گشت مبدل شد و شکوه کامرانی از زمانه ناکانی او فرو رفت قطعه که ام با داری و آن
که باز در عقیق گیت خزان نیست دوام پرورش اندک کار مادر هر طمع کن که در بوی میرانی نیست
و چون سندا هی و میر شنشایی از فرنگه برادر بزرگتر خال مذ برادر خردتر پای بر پایه تخت سلطنت
و تاج شاد بر سر بر سر کار می سرافرازی داد بیت و در یامن ملک و دولت غنچه شادی شکفت و
سلطنت آماده شد از سر سال اول عکس که بر زبان شاه جاری شد و تخت فرما یک اشارت عالی
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بکشار که بیت خسرو ملک بر تو سیون باو حیرت
فرخ و بهایون باو گناه من بجز خلاص و بیو اداری تو نیست متصرع جزای آنچه من کردم نیست
پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از توان گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر بر او درم را که از

چون ملازمان ترا بجهت آن خصام داد نگاه داشتی برابر تو چه اعتماد خواهد بود. مصراع از مردم غایب
 جدانی خوشتر چند آنکه را کجا بار اضطراب نمود مفید نیست و بیاست سلطانی گرفتار شده سرور
 افشای ستر کرد بیت کرزیان تو را ز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایده ملک در ایراد نیک
 است که اظهار بسزا نتواند زیرا که در روز مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی بخشد شکیفت امی مادر محرم
 آنکه تر خود فاش میکند غرضش ظهار است و اگر نه باید که خود محرم مستخوذ باشد و بعد از آنکه کنون ضمیر خود با
 دیگری استکار کرد اگر او نسبت با دیگری بگوید جای بخش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری
 تاب حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خور چون تو خود محرم نیست دیگری خود محرم آن چون بود و
 آنچه از کشف ستری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه فاشی ستر عیب باشد لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشان
 عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با ظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصحیح نتوان
 کنایت بازگویی و اگر در عبارت نیازی بری با سارن در بیخ نداری مادر شکیفت شتر علی که آن کار برگردا
 که در این فتنه بر آنچه بسزا جزای برسانی و جمال عفو از دیده بیاید او که از دیدن راه صدق و ثواب نا
 بیاشد به پشانی و اگر چه علانی دین و عارفان معارف حق یقین و فضیلت عفو و سبقت همان مبالغه با
 نموده اند و پرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تخریص و ترغیب نموده اما در جرمها شکیه اثر آن در
 عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عفو او بهتر است و در مقابل این گناه که مضرت آن
 بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوای خود و حیانت آلوده اگر استقامی پذیرد
 موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت سمکاران بدان وقت کبر و هر یک در دل آزاری و بد کرداری
 آنرا آوستری معتمد و نموداری معتمد شناسند پس اینجا عفو و انعام را مجال نیاید و او بنفس قاطع و کلمه فی
 القصاص حیوة مبارک آنرا از لوازم باید شناخت بعیت بران گسست که بازار خلق فرماید ممکنست
 او بقتلش فرماید غرض ازین مقدمات آنکه در غدار که ملک روزگار برین کار بسته غمناز و نام و شرح
 و فاسد شکیفت دهنم باز بایکشت نامانی بسزا کرده شود مادر شیر بنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تغذیه بسیار
 با حصار شکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزراء و اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن
 در نمود و بعد از اجتماع مجمع اشراف و رعایا مشال عالی ارزانی داشتند تا دهنه را با پاچ سر بر اصل آوردند

و از روی اعرافش نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید و من بجا و کرد و در پاکش او دید و راه خلاص
 یست یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و در پست با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث
 شد که ملک در تفکر و تأمل افتاد و ما در شیرشینه و آواز فاد که ملک را زنده گانی تو متفکر ساخته است و چون بجا
 تو معلوم و قضا و وقت تو ظاهر گشت در روی تو یک در حق دوست مهربان از کفنی با طرح افتاد و پروه اندر روی حلیت
 و مکرهای تو مرتفع شد شاید که تو را طرقت العین زنده گذارند چنین منظر شتری را در عرصه الوجود خیر محض
 نکا پارز و من گفت بزرگترین بیخ حکمت را ناگفته و نگذرد اند و برای آسایش مشاعران راههای در
 پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکیمت باشد زود بر تبه تفریب
 رسد و هر که مغرب سلطان شد جز و و ستان و دشمنان ملک حصر وی گرداند و بیستان از روی حسد بر جا
 و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک دولت قیمت هر که نزد کین تر بخدمت شاه
 خطر وی عظیم تر باشد *التمهیدون فی خیر عظیم* و از آنست که اهل خدمت پشت بدیوار امن در آستان
 بناوه در وی از دنیا می ناپاید و غدار بی اعتبار بگردانید و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گذارد که
 در حضرت عزت سهو و غفلت و نیست و ظلم و ستم جایز و جزای نیکی ببدی و پاداش طاعت بی قوت صورت
 نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بیچو چه گذر نباشد و با عی آن عدل آسیت که بر
 کین نخط است باقی هر جا گاه و نما که نخط است اینجا ستمی نیست گردنجا ستم است اینجا نخطی نیست که اینجا نخط
 اگر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت بوده است و از اتفاق و ملاحظه است
 بر طرف افتاده گاه مجربان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان از آن میگذراند و گاه ناصحان واجب التبر
 بعد از آنست خایان متخاصمه میمانند چه برابراحوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر
 غرض در احوال ایشان واضح است و ریاده اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیکان ایشان یکسانست و نفع
 و ضرر و نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی بین بکارن شاد سپار و بیک چوشت از وی نه دارند و دیگر را
 بد شامی سر نعمت با وج عزت برارند *بیت* بی نیازی بین کسسته تا مگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه
 باستی که من از اصل پیرامن طاعت ملک نکردم می و از او بر عزت و کلاه خلوت تو هم بیرون نتوانی و من
 ملاحظه کن که نمودار این سوزانست قبول نکردی که هر که قدر ذرا احتشامه و خدمت مخلوق بر طاعت خالق جنبان

کند بوی آن رسد که بزاهد گوش نشین رسیده مادرش برسد که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت
 آورده اند که ناچسب از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تعلقات خوش و خوش
 بشکیند و پیشتر قاعقت نمرده نظم شد ز کربان کشتی غم سوره و این خود بست بهمان کوه تن ز غم بجای
 نهاد دل ز قاعقت کجائی نهاد و آوازه که صلاح و سداد آن پیرانکند مدتی را بجوالی و نواحی انوایت رسید
 و مردم از دور و نزدیک برسم تنین و تبرکت آمده شد آقا ز نهاد مذکور ائمه و عبادت از حسین حسین او و روح
 و باج میدید مذکور مواد بخت و ایشان افروده تر و دو سینه نموده و در آنوقت پادشاهی عادل باطل بدست
 دوست بود که طلب رسانی آتشی با بر مناجات بجوای پادشاهی تقدیم دادی و هسته جز با حلاق اجناس
 اولیا ذاتی قبت سیرت پاکیزه و خوی خوش کردار نیک با فقیری خوش بود با شیرداری خوشتر است
 چون خبر بر گوشه نشین بوی رسید نگفته فقیرم الامیر و غم الفقیر کالیست بهلا نیست پریش و از انقاس تبرکت
 او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاه از آنجا آید استدعا نمود پیران گفت اسی ملک خدا را دوسر است یکی با
 که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را بعضی خوبتر است بهمت حال فقیری آن میکند که سر منزل خانی فرود
 نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی نگاری نظم ملک معنی خواهد کان خرم بود ذره زان ملک مد عالم بود
 جد کن تا در میان این شبست ذره زان عالم آید پادشاه گفت بچه تدبیر تخمیر آن ملک میسر کرد
 راه فرمود بستگیری مطلوبان و فریاد رسیدن مهران و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
 رعیت گوشه نظم کسی خستد آسوده و زبر کل که خستد از مردم آسوده دل کسان بر خورد از جوانی بخت
 که بر زبردستان بگیرد بخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوکان دین گوی دولت برند چون راه
 از نصیحت پرداخت و خزانة دل پادشاه را از جواهر و عظمت پر ساخت ملک را موعظ و نصیحت پیران
 ضمیر دریا قه دست اناوت در دامن ثبت وی زود پیوسته شرف صحبت دی در یافتی و دیگر است شایسته
 سخنان دل نشانش سرازیردی نفس و هوا بافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از بیرون گفت و
 شوی سیرت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و تغییر کبره ائمه رسانیدند زاهد پادشاه را طلبید و حان برکت
 علی بن سفار نمود و حکمی لازم و موافق هر منم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آنصورت بیجا
 ممنون گشته است و اگر که بعضی عوفات و در این مظالم در نظر مملکت او داشته آید راه با بر آنکه ممانت در آنجا

بزودی و خوبی فیصل باید داد و اسب ولالت بر خیر ثوابی بجایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر موعده
 مقتضای وقت بر روی بر زبان زاده جاری شدی و پادشاه بطبع و رغبت همچا نمودی تا کار به آن بجا
 که اگر عنایت آنولایت بدامن ایستام پیر عالی مقام باز نبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده
 کشت خوش خوش سو فامی حب جاه رخت در سو بیای دل سپیر نجاوه رخت در و پوار او را و او واقعات
 افکند و تنای اسباب بزرگی و شمت سرور پیش بالذبالین فراغت کردانید متوجه تاج تخت ساخت
 بیست کیت کاین جادوش فتنه گر از پیش برود کیت که جام فریش جرحه غفلت نخورد و نیازی است
 فرینده بسی شیر مردانرا صید کنه محبت خود ساخته و ذالعبت فدا که بسیار تنگنازا برین دار در جاه ملائکه
 نظم دستم او در کف رال تم بیرون او در کت جام مصره می از نیل جامیج زن پوشش آورد و چون
 موصل او بر سر راه فراق موعده و برسد کسی تقان قصردی از کله بر تاجدار بگردی از خون برهنه
 و چون زاده بجای شورا بر ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت بجا نوش کرد و ذوق عبادت بر
 دلش فراموش شده حلقه شب الدیار اس کل خطیته در گوش کشید بیست چو خلوت نشین کوس دولت
 شنید و کردوق در کنج خلوت نذیر پادشاه نیز چون تصرفات زاید و تدبیرات او موافق مصلحت ملک
 دید زمانم خنسیار بکیار در کف کفایت او نهاد و در پیش بر پیشتر اندیشه مانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و چنان
 تحصیل کلیمی بکفر تسخیر اقلیمی متبل شد بیست در آن چمن که تودیدی کلی چارماند خزان و آمد و سبزی با
 روزی یکی از درویشان که احوال او بدست زاده آمدی و شبها در تیار و زاری با او بر و زسانیدی زیارت می
 رسیده و آن احوال و اوضاع مشا به نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشعل کشت بیست آب چون
 تیرگون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکیدا ز شاخ گل با بهار از آنچه شد چون شب درآمد و غوغا
 خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالست که من می بینم و این چه صورتیست که مشا به
 میکنم بیست مجموع روزگار تو روز نمیبود آن روز خوش گجاشد و آن روز کار که زاده چند آنچه ز با
 اعتماد بر کار کرد و سخنی که بر حکمت معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت همان فرمود که این سخنان به
 نفس است مقصود این اطناب و خلاصه مانی الباب اگر فاضل مبارک مایل سماع دنیا شده و ضمیر
 اشرف بقیه جاه و مال فدا کت بیست جماعتی چون تو عالیقدر و حرص سخنان باکی دروغ آن است

بهمت که بر مردار نهندی بیاد او من تجر و از غبار غبار بر رخشان دست فریده در گریبان تو گل کس زده
 ز بهر آلودن بسیار با بگام آرزو و مرسان طیت بر خوان و هر دست ارادت مکن در ساز کالوده کرده اند
 بر هر این نوال را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق دادم و شد مردم چندان تقاضای در
 حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میدانی همان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس
 چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پیشانی سوخته خواهد شد طیت همچنین کرده و آخر کار
 چون پیشان شوی نثار سود و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تا زیاده از بار ز شاخت و بدان سبب و طریقه
 افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت سرد مسافر گفت وقتی کوری و بیانی در بعضی از بیابانها
 بزنی نزل کردی چون وقت شبگرا آمد و خواستند که روانه شوند تا بیابانها زیاده خود طلبید قصار امانی از سر
 فسرده آنجا افتاده بود تا بسیار آنرا تا زیاده تصور کرده برداشت چون دست برد و رسید از مقرعه خود نرم تر و
 نیکو تر یافت بدان شده سعادت و از تا زیاده کم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بیابانها
 کرد ماری بدست تا بیاید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تا زیاده تصور کرده ما نیست زهر ناک پیش از آنکه زخم
 بر تو زده آنرا از دست بکن تا بیای خیال است که بر پیش بران تا زیاده طبع کرده است گفت ای عزیز من مصراع
 حکیم کار دولت و بخت است من تا زیاده خود کم کردم حضرت آفرید کار انسان بهتر مقرره من از آنی در آن
 تو را نیز اگر طالع مد کند تا زیاده نغز خواهی یافت حال من از آنکه خستیم که با فسون و افسانه تا زیاده از دست من
 بیرون توانم مرد بیابانها بخندید و گفت ای برادرش بهر اهل اقتضای آن میکند که ترا ازین محاطره آگاه کردم آن سخن
 بشود آن ما از دست بکن تا بیاید در هر کم کشید و گفت طیت ای مدعی مبالغه از حد چه میرسد
 این نکته گوش دار که روزی مقدر است تا زیاده من قصد کرده و در آن خندان آن مبالغه بیانی طبع آنکه من چون
 بیختم تو برداری خیال خام پیرو سودا سی فاسد بگذار که این تا زیاده است از عالم غیب بدست من آمده است
 بسوی که کند خصم را بتوان کرد چند آنچه مرد بیابانها نموده و با بیان غلاطه شد و شوکت کرد و سینه بدیج
 فایده نداد و تا بیابان سخن و التماس نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد ما بر گرفت بر خود چید و در
 دشمنی حرکت زخمی بردست تا بیابانها او را پلاک کرد و سینه و پیش برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد
 کنی و بصورت او که چون بیانات ما نفس است فریفته کردی و زنی و نازکی او را دوست گیری که چشمش

قاضی است در پیش پادشاهان فطرت شریف انگین مجوی از دهر که بر آینه است مشهور تو تصور کنی که کت
 عمل است وان عمل نیست شریف است زاید سخن شماع فرموده از زمان تجرد و تقطاع بر آینه
 والودکی تعلقات که دامن دلش با بر طهارت عمل نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آندوست از محض
 شفقت و عین محبت است اشک نداشت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناکت از سینه با تش حسرت
 سوخته بر کشیدن آغاز نهاد بیت جان غم فرسوده دارم چون تالم آه آه بخت خواب آلوده دارم
 چون مگریم در آرزو شب بره شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشکت می آید و پروانه صفت آواز
 شد شوق جمال منظر است میزد تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب
 و الفصح از آفتاب بگسترشید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتگاه و التلیل از آفتاب فرار گرفت بیت
 چو صبح در بر کردون کشید خلعت و جان کشاد رخ پرده شب بچو باز مردم بر در صومعه راه هجوم
 نمودند و باد سخت وزیدن گرفته خرمین پشانی شبانه زایا دستغنا برود بیت هر شبی گویم که فردا تنگ
 این سودا گنم تازه میگرد و بویش هر سحر کا همسم و که القصد زاید مهم ملک را از پیش گرفته امرادند
 از کار معزول کرده در فیصل نهات نیز از جاده عدالت عدل وزیدن آغاز نهاد روزی قتل یکی از رعایا که
 بجهت شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از نیاست پشیمان شده دوی در صد و تارک و ملا فی آن آرد
 و دره مقبول نزدیک پادشاه از آید و ادوا شدند و صورت قضیه معلوم گشت و حتم ایشان باری القضا
 حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بافتوال نفاذ یافت که زاید را بطریق قصاص قبل رسانند زاید چند آنچه
 شفا بر بخت و بال و متاع و صده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد
 بوردت بلاکت گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقی نرسید و اینستل برای آن ایراد کردم که چون
 من هم روی از محراب طاعت الهی یافته بارگاه شهنشاهی شافقم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر استان
 خدمت شهبازی نهادم مصرع زاید که تصور کنی سزا دارم چون و منه این فصل پر دخت ملازمان
 سریر سلطنت از فصاحت و منجیب اندام شیرین همان سر تا تل در پیش افکند و نمیدانست که درین مهم چگونه
 نماید و دهنه با بر چه وجه جابب و چه سیاه کوشی از برون ملازمان مقرب به جناس داشت چون عبرت خطارین
 در یافت روی بدنه کرد و گفت اینهمه خدمت ملازمت حرکت که فرق فرقه سامی ایشان بناج السلطان العدل

ظل الشرفی الارض سرفرازی یافته تفریر کردی نه خد تو بود که نه است که یک ساعت از عمر پادشاه که در او کسری در عینت
 پروردی گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاد و نشیمان محراب ترهوت است
 و آبداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین با که طایفه لئوک نصف الشوک چته کار ساز
 سم رسیدگان و ساز کاری بر محنت کشیدگان خستیا کرده اند و از جمله آن حکایتی بر روشن ضمیر پادشاه
 شاه ی عدست و منه پرسید که چگونه بوده است آن حکایتی سباه کوش گفت آورده اند که در شهاب
 شیخی بود از فارسان میان ولایت قصب البسوق ر بوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهرین سووه
 نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک و عالم کلاه رخش زمین از ناخته کوی پادشاه
 ابد باخته او را پر روشن ضمیر می گفتندی طنطنه ذکر آتش و اطراف روم و دیار مغرب سیر بود و در
 مفااتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون طرفای خراسان سر خط
 نیاوه صادقان ترکمان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در و امن ارادتش زنده روزی در دست
 از ما و آه انصر غریمت احرام حریم مقدس شیخ تقسیم داده بخت بسیار از نواحی سرفند خود را بارالک فایدا
 رسانید و هر ایند تا کسی را پای طلب بنام تعب مجروح نگردد دست وصالش بکریان کل مقصود شود
 بیست بلبلی کو سم خاد تحمل نگیرد بهتر است که هرگز سخن کل نگیرد درویش مسافر بعد از قطع بادیه حران
 بعبه امن دامان نزول کرد و طلب آداب استایه شیخ را محفل ساخته حلقه شوق بجهت بنانید خادم خانقاه بعد از
 تقصص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت ماه فرمود که اسی درویش زانی ساکن شو که حضرت شیخ بلازست سلطان وقت
 رفته و بعد ازین محفل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان اتماع نموده گفت در بیخ از بیخ را در
 تزییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود و از آنچه کشاید چگونه
 وجه صواب بن نایه بیست آرزو بود که میرم چه سکان در قدمش خاک شد و نیزه اتید یکبار در بیخ
 پس از خانقاه بیرون آمده روی بازار نما و از ناپاکی اول معشوش که در کوره ریاضت نابی نبافته بود سکه کم عیاری
 بر نده وقت شیخ میزد و در حال ایشان خیر اعتراض ناموجه می نمود بیست اسی مدعی که میگری بر کنار آب
 مار که غرقه ایم چه دانی چه حالتست تا که شحمه شهر چشم بر روی افتاد و قصار دزدی بر صورت وی شبان
 زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحمه و عیسی با عتاب بسیار کرده در سپید اگره بن زنده دست

بریدن او مبالغه بنیاد رسانیده و شکر و درویش باوید و اگر بجهت تصور کردن حال بسیار سنگ و رسانیده چنانچه
براعت ذمه خود با میخواند و احوال از روی برستی تقریر میکرد و فایده بدان متفویح نبود و جز دست بریدن مسو
و یک دست نمیداد و در محلی که جلا و حیرت هم کار را آید بر دست درویش نهاد و میخواست که قطع کند بسیار روی پر
روشن ضمیر را در شیخ در موی عالی بدان حلقه رسید و اقتصار منعم نمود بر حالت درویش منقطع شد شو گفت
این یکی از درویشان است و این صورت که او را به هشتم میبازند خلاف واقع میباشد دست از او با
شوختر هم مگر کسب شیخ را بود داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر یا خواسته زدی بستم خود آور و چهار درویش
از پاسی وارد پلک و از دست جلا و بیگ نجات دید و ملازم کتاب شیخ رو شد و در آشنایی راه حضرت شیخ
دست بردوش درویش نهاد و آهسته گفت ای برادر اعراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان
نکیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان زمانی نیابند درویش دانست که آن اعراض از روی جمل و نادانی
و بر چنان اهل کمال در وجود آید از نقصان عالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در اناوت حق فانی شده
پس هیچ چیز از او صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او که چه ظاهراً غلاف عقل و طبع نماید عالی از مصلحتی نخواهد
بود مستثنوی آن سیر را کس خضر برید خلق ستر از آن بسیار عام خلق در درون بگوشی شکست
صد دستی در شکست خضر است چون شکست بنده آمد دست او پس نوبت باشد این شکست او که یکی از سیر درویشان
صد هزار آن سب برادر در زن کالی که خاک گیر از شود ناقص از نه بود خاکستر شود غرض از او آتش آن بود که
بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از ترود در گاه ملک دارند همه مصراع نو که باشی که درانی
بشاری بی و منزه گفت آنچه فرمودی که اگر بر بگنمت ملک تقریب میداند بی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی
الطعام القوی در آن شروع نموده اند و مطلقاً هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که درین سیرت با
هر که کند و گوید کس را زبیره اعراض نیست و لیکن امثال انسان بدان پایه گمارند و تمای آن در وجهی استحقاق نماید
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این جفت و شایسته که کارهای ابراهیم
زودت باشد و از طریق باطل دور ز کسی الغرض تربیت کند و نه بجهت عقوبت فریاد و پند و زین انسان
ملوک است که ملازمان سوده خضال اخیر زودند و خدمتکاران بیوفار و نسیل گردانند قطع کلین حال
نانه دارد و بایست حجت خویش و آنکه چون خادم مردم آزار است کند از رخ و بن بیهت خویش ما در سیرت گفت

این سخن اگر تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس میآید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شتر به ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و سپید به سیرت و در افواه افاده که با تش سعایت تو قرین
امید واری او سوخته شد و بیثبات افشا تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت
انگشی بر فروختی زخده عالمی را بسوختی خنده دمنه گفت بر ضمیمه ملک پوشیده نیست و حافظ
همه دانند که میان من و کاویج چیز از اسباب منازعت و مخالفت قایم نبود و عداوت قدیمی خود حکم
خیال توان بست و او را نسبی با آنکه مجال قصد و فرصت بر کرداری وقت دفع من بود با من جز
طریق نفقت و مرحت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بر دفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که سفیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیر
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شافتم و صورت عذر و قصد کاویج
باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر
مقتضای رای خود ممتنی با مضار رسانید و بسیار کس که با شتر به زبان کی داشتند و در خیانت و عداوت
شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق تر سخن راست و در
بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و بهر آن
اهل تفرق در خون من سخی خوابند کرد و من کمان نبردم که مکافات نصبت و نتیجه خدمت من این خواهد
بود که بغای من ملک را منکر و بر بخورد و چون دمنه سخن بدیجا رسانید و روز بیکاه شده بود و گفت
او را بقضات باید سپرد ما و زکا را و تقصیر کنند چه در حکام بیاست و شرایط انصاف و معدلت
بی ایضاح بیت و الزام حجت مصراع نشاید که حکمی با مضار شد دمنه گفت کدام حاکم استکار
از عقل شریک است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل یا دشاه کا مکار و بجهت آنکه ضمیمه سیر سلطانی
آینه است با صفا بلکه جا بیت جان غای صورت حال بر یکس از ملازمان دران روشن و جوید
بیت تکرار کرده و قدر امر ارکن نکان رای تو از درای و رقهای روزگار و یقین میدانم که گشت
نقاب شبهت در منع حجاب شک و عظمت هیچ چیز برابر فراسن گفت و بصیرت او نیست و بهر آن
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصداق است و انعم که اگر تقصیر بسازد و بهر حال بر آفت است

من ظاهر کرد و نفس صدق آئین من چون تابش را تو از صبح صادق بر غالبان روشن شود متصرف راز
 کس مطلق نماند با فروغ راسی تو شیر گفت ای دهنده تقیث این ممت مبالغه بهایت خواجه امجد و تقیث
 بروی که زیاد از آن تصور نتوان کرد وقوع خواب یا فیت قطعه ای خواهم کردم که در کارگاه
 تابان غایت که چون سوی از غیر آرام برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان بهر جملگی از پر تو در
 برون دهنه گفت من بهیچ سببها در مبالغه و علوا به تمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین شخص مزه
 من ظاهر کرد و اگر من در اینجا جرمی داشته باشم درگاه ملک ما ملازم نگرفتی و پاسبی شکست نظر
 مضمون قسیرونی الارض بر خود خواند با فطیسی دیگر وقتی متصرف که میدان زمین عانی وسیع است
 ما در شیر گفت ای دهنده مبالغه تو در تقیث خالی از دغدغه ضمیر نخواهد و تو بزرگی میخواهی که خود را اینجا برون
 آری موی اگر ممت تو بر شش اید ازین بغین خلاصی چنین فکر محال در سر دای با عظمت و نه گفت مراد شمن
 بسیار است و صاحب عرض نسبت من بسیار هشتم آن میارم که کار مرا با منی حواله کنند که از عرض و شیب
 باشد و آنچه از گفت و شود وقوع باید بر این بسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آری خود که
 فتح و ظفر است عرض نماید تا من بخورد شبی کشته کردم در روز جرا عانی بران خون با من ترش نشود
 من از گشتن غیرم و لیکن سبب از خون زرادین بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل نخواهم نوری
 و لیکن نسبت که بر در منج عدالت قدم زخم و اگر این حیانت از تو صادر شده باشد بخوانی که سزای تو باشد
 خواهی بسید متصرف در مزرع دهر آنچه کاری در دست است گفت من بجهت سبب ازین حیانت آیدم
 و بچه و سید طمع کارهای بزرگ و بیوس نصیبای عالی بر خاطر گذارم دهن عدل ملک را دانستام و آثار
 انصاف او را مشاهده کرد و یقین که مرا از عدل عالم آری محروم نخواهد کرد سید دانید مرا از میان داد
 کسری منقطع نخواهد ساخت عیبت تو را از عدل آفرید ستم ناید از سگاه عادل پدید یکی از حاضران
 گفت که آنچه دهنه میگردد بر وجه عظیم ملک هست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کرده و دهنه جوا
 داد که گیس بر من ازین سخن تر و بخلاس من ازین مهربان تر و بر که خود را در مقام حاجت فرو کرده و در
 بکار پشتم خود اهنام نماید و بکار از اجوی چه سبب بماند عیبت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت
 کار دیگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو بلیست بر قصد منم و درایت و فور جمل و غایت و ناگان

که اینصورت بر دای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل و آتی تمیز نکند نصیحت تو از نصیحت باز خواهد
 شناخت که ضمیر ازورش کارهای عمری پیش نه میرکند و لشکرهای گرانزا بنگری مقهور سازد عیبت
 کرد و در اندیش عاقل بود و در یک نفس کارها سازد که تو شناخت در عمری چنان سیاه گوش گفت از سو این
 کرد و قدر تو چندان عجب نپارم که از زبان آوری تو در اینحال و بیان مواضع و نکات و همثال در گفت
 آرسی جاسی موعظتت اگر در محل قبول نشیند و بیستگام شست اگر بسمع فرد اسماح افتد ما در شیر گفت ای
 خدایم هنوز امید داری که شعبه دیگر خلاصی آبی و من گفت اگر کسی بجای رابدهی مقابل کند و غیره بیشتر آید
 و دادارد من باری و عدد خدمت پایان رسانند ام و بعد نصیحت و فاکر و ملک نکند و آنکه هیچ خائن
 پیش او بر سخن گفتن دلیری نماند کرد و اگر در حق من سنی روا دارد مسخرت بهم بدو باز کرد و اگر در کار من
 تعجیل نماید و از فواید تامل و مپاسن ثبات و آتی غافل گردد بعاقبت ایشان شود که گفته اند عیبت
 هر که در کار با شتاب کند خایه عقل خود نراب کند و انگس که شتاب کاری از فضیلت نکیبانی مجرم مان
 بدوان رسد که بدان زن رسد که در مهم خود شتاب زوکی نمود میان دوست و غلام فرق تو نیست
 کرد و شیر متوجه سخن رمنه بود چون این گفته شنید پرسید که چگونه بود پس آن حکایت در گفت
 او و اندک در شیر کشید تا در کانی بود با مال و سماع بسیار و خدم چشم فراوان زنی داشت ما بر روی شکر
 مری که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و دست و هر چنان بخاری رسیده رخساری چون روز و حال تابان
 و در رخسار و زلفی چون شب فراق سیاه دلی پایان نظم جمالی جو در نیم روز آفتاب کرشمه گزان کس
 نیم خواب رخی چون گل و آب گل بخت میان لاغر و سینه نخجسته شیرینی از کشته و ستر بزمی بگل
 اعشش تر و در بسایگی بازار کان نقاشی بود و در چرب دستی تخت نای جهان شده و در نقش بندی
 و لپه پرا بل زمان گفته از خانه چهر بستای او جان صور مکران چین در دادی غیرت حیران و از طبع
 رنگ آمیزش دل نقش پر طازان خطا باوید حیرت گردان نظم سجاکت دستی آن فرزان اساو کشیدی
 نقش با آب چون باد چو زلف دروی خوابان و لغز و بیستی نقش شب تابخته روز چو او بر لوج صورت
 کلک را ندی چو صورت عقل بر جا شکت مادی القصد میان او وزن بازه کان محاشقی ایداد
 و نقاش ابان زن رینا مجتبی بیجا با پدید آمدی سلطان عشق بر ملک دل که دارد ملک استا نیست سبلا

یافت رسپاه شوق بر بخت غایبم وجود ناخشن آورد همصریح سلطان عشق نکستال و دین فرد گرفت
چشم جوان عاشق چون دل نازیدان صفت بیداری پذیرفت و دره بیدار شش چون بر خیسانی باریدن افغان
کرد بهیت چو شمع از سوز دل بر شب بگویی ای سیکریم کلهی میوزم از ده دوک از غم زار سیکریم زن بازگشت
نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و در شکیبائی و تحمل بر طاق نسیمان نمانده بهیت دل گرفت
سینه نیز تنی شد ز جان کون اسی صبر از کرد که بجان جامی نماند جان و به عشق از جانین در کار آمد به سینه
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از اخبار اخبار صافی شد روزی زن او را گفت نو
هر وقت که تشریف حضور از آنی میداری و ز او به ما را بجمال خویش آید است و نورانی میبازی ^{شکست}
توقعی می افتد تا آوازی دبی و شکی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سبب آمد دورانی
فکری فرموده نقش بندگی نقاشی و چیزی سازی که میان من و تو ساز باشد از کت در نیست و بصلح
نزد یکدیگر همایید جوان نقاش گفت چادری و در کت بسازم که سفیدی در وی مثال ساره در آب تابان باشد
و سیاهی بر وی مانند موسی ز کلبان بر بنا گوش ترکان و رخسان چون توان علامت مشاهه گویی نزد جوان
مزام با یکدیگر ایشان این موضوعه میکنند غلامی از آن نقاش و پس دیوار بسازد می شنبه بهیت لب کشائی
اگرست نوشاست کرپس دیوار بسی گوشاست چند روز بر آید و چادر تمام شد و وعده آمد و شد و وفا
انجامید روزی نقاش بهی رفتی برده تا اینجا می ماند و غلام آن چادر را بهمان آنک طرح نکند آسری آن
معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بجا نشسته و در آمدن بی نائل از غایت شرف
که ملاقات محبوب داشت میان یار و غیار فرق نکرد و بجا از آشنایان شناخت بهیت در دادن
بصیحت و در عیش ز در غم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از
فراغت چادر را باز داد و قصه در همان وقت نقاش بر سید و از آن روزی دیوار معشوق لباس صیر جاک زده
چادر بر کت گذاخت و روی بجا باز کردن نماند زن پیش باز دیده و سخن بسیار نمود و گفت ایدوست خبر است
که در بین ساعت بازگشته جوان دست که قهقهه صیحت آمدن را بهانه کرده فی الحال سعادت مرده بر
کار اطلاع با قه غلام و دختر ادبی طبع کرد و چادر را سوخته زکت صحبت مجرب گرفت و اگر آن زن
در کار شتاب نگردی طوط ملاقات غلام آلوده کشی و از ملاقات یار غریز و معاشرت دوست یار

مخروم نشدی بجهت چون نخل شایبشانی برود میوه پیشانی و آئینش جان آوردم تا ملک معلوم گردید
که در کار من شایب نیاید کرد و حقیقت است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس مکن میگویم اگر چه سرک خوار
نامرغوب و آسایشی ناخواه است بر این خواهد بود و بسیار پامی اوران از دست او سرگردان شده اند و نهسته اند
که از دایره فنا و ذات بچکس باخروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد و بر این شربت جیش بیاید نوشیدن
و لباس پاکش بیاید پوشید قطعه کردون در آفتاب سلامت گران باشد که آخر چو صبح اولش از کجای نکند
چنان روزگار به لای بیچکس پیرایشی مذخست که آخر قبال کرد و اگر مرا هزار جان بودی و دستم که از سپهری
آسمانک را فایده است بکساعت ترک همه کردمی و سعادت و وجانی بدان ساختنی بجهت جان
شیرین که قبول چون نوجوانی بود کی بجانی باز ماند بر کراجانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمود
از فرایض است چه ملک با بی تیغ نگاه نتوان داشت و ضد مستکاران کافی را بجای باطل قصد نتوان کرد و
شامانی چو بار بسیار کشی و بعد وقت بنده که از عهد و کفایت ممانت بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که ممل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد بجهت سالها باید که تا یک سنگ اصل زانجا
لعل کرد و در بدخشان با عقیق اندرین مادر شیر چون دید که سخن و منه بسع رضا شرف استماع بیاید اندیشه
بر و ستولی شد که ناکاه شیر ازین قلبهای زراذ و دوزخهای سپه مانند در و عنای و پذیرا و با و در دارد
و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میباشد
که سخن و منه راست و از ان دیگران دروغ و من مذمتم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست
سنا نشوی و بدیانات فریبده از جای برو بجهت نژاد بلیت آخر کجا پیداوند چو کوش و پیش
برغان هرزه کو داری پس بچشم برخواست و روی بنزل خود نهاد شیر فرمود تا من رهت بر زبان بداشند
تا قصات تقص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر کردند مجلس مظالم برنگست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی و من شنودمی اکنون مرا محقق گشت که عجب بزمان و نادره دور است
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عندهای نقره حرفهای شیرین بر چه وجه تر نب توان داد چنین
مخلصای بارکیت که میجوید اگر ملک اورا مجال سخن و بی یک کلمه خود را ازین در طه بیرون نکنند و حال آنکه در
کشتن او ملک جمیع لشکر را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و در آخر

سخن و مصلحت جواب ندید. مصراع قییل گوینت کرد در عمل خیر شیر گفت کار ز تو بچکان بگن عدد و شمار ^{عشت}
و پیش از کان دولت بدسکالی و مناقشت روز و شب بر پی یکدیگر باشند و غیب و سحر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که بیشتر دارد و در حق او زیادت قصه کنند و اهل شهر را حدود و خواه بیشتر بود و هرگز بر بیشتر
نبرند و در مسند با نواع پهنتر آراسته است و نزد من غریبی تمام دارد و بکن که حدود آن اتفاق نموده خواهد بود
که چند بار در ادفع کنند و مادر شیر گفت من بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه توان بود
کشت مسه آتشی است که چون بر آفرود تر و خشکند بیوزد و غایت حد فتهای آن بچند که کسی نسبت خود یکی خواهد
و بد چنانچه در قصه آن سه حدود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آن
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر فاقهت بهر شان کشته روی بر راه آوردند آنکه از همه بزرگ مر بود با آن
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا و صیبت که مشقت مسافرت است
مجاورت اختیار نمودید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوان
دید و حسد بر من غلبه میکرد و پوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم
شاید که ناوید نیسا دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درود انگیز شد و جلا و صیبت و وطن نیتیا کرده ام
همتر رفقا گفت که شما هر دو بهر و منسید و من نیز ازین غصه روی بصورتها داده ام طبیعت سخن در سینه
نیتوانم دید کمی خوردن حریفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حدود بچک جنیت با یکدیگر
بر آمد و میرفتند روزی در میان راه بنده زان فاده بود هر سه با اتفاق استجا فرو آمدند و گفتند یا شیدان این
ز راه قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دوستی روزی بغراعت گذرانیم هر یک ما سخن
حدود حرکت آمده تا ضعی نبودند بر آنکه آن و بگری راه بر رسید متحیر فرو ماندند نه است اگر از سران نزد
بگذرد و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوتی اگر بر یکدیگر قسمت نمایند یکسانه روز در میان بیابان
و گرسنگی گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت میزدند و مهم ایشان فیصل یافت قطعه
کار و نیار که سانهایش نیست بست دریائی که پایانش نیست بهر آن دون همان فته اند
اندان لدوی که در پایش نیست روز دیگر با مدار کانت آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خویش
چون تمام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرائیته دیدار کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه بر آن

بمرض رسانید مذکوره بمرتبه بصفت حسد آست ایم و برین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده مسرور گردانیدیم
 اینجا نیز همان حال پیش آمده و کاتونا غطراب و اضطراب انجامید. حال کسی منجی ستیم که در قسمت این زمینان ما حکم
 فراید **مصلح** شد بچندان میسر آنچه میبستیم پادشاه فرمود شاه بر یک صفت حسد خود را بیان کند
 تا بگویم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فرار خوران زربشاهت گم می گفت حسد من بمرتبه است
 که هرگز نتوانم که در حق کسی احسانی نایم و شفقتی دردم تا بچشم خوشوقت و مرده گردد دیگری گفت تو مردی نیکی
 بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بشاید که نمیتوانم و به کسی با کسی دیگر احسانی کند و حال خود کی را
 بنواز شخص ندیم گفت که شما هر دو از اینکار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بمعنی بوده من باری چنانم که هرگز
 سخوابم که کسی در باره من سر عیبتی بقدم رساند یا با من سخونی کند آبد بگری چه رسد ملک بخشند
 نظر گرفت و از مقالات آن شاه کاران که رقم شاد است ام تحسید و آن انسان بر الواح صفات ایشان
 ایلیج بود متعجب شد گفت هم سخن شما این زربشاه مرام است و هر یک با عقوبتی فرار خورگناه لازم آید آنکه
 خود نمینوا پد که در حق دیگری همان کند پادشاه او هم آنکه از دولت مکافات بی بهره اند و در هر دو جهان با
 زده و محروم باشد و اگر تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قسب وجود خلاص کند و بایان
 صفت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میرود در حق خود بیکوئی نیخواهد مستحق است که
 با انواع عذاب و نکال عذاب گردد و دشمنی مدیه در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب
 تا وقتی که مرغ رخش بدام قتل بیوفکریم گمانت کوبت گرفتار کرد پس بفرمود شخص نخستین را سرداری
 بی زاد و توشه در آن صوار با کردند و هر چه داشت از روی باز ساختند و کشت قطعه اگر نیکوئی
 نخواهد با کسی نیکوئی بادی نباید خواستن هر نهالی که ندارد میوه از تبر بپوش بپوشان و آن حسود و زمین
 امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر بر داشته از بیخ حسد خلاصی دادند و آن شخص سو من با فطران مالیده در آفتاب
 آنگذند تا بعد از وقتی براری زار بپاک کردید و شامت حسد آن سه زن را بجا و منرا رسانید و کاطران گفتند
 سباحتی آن درو که در مان پذیرد حسد است آئین حسد فاعده دیو و دوتا گویند حسود خصم مردم باشد
 که زانکه نکودگری خصم خود است هیچ بخشی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پوشت از شادی مردم سخن
 هست و از راحت و بکران و عیبت **حیث** درین عفته جان میکند مردکی که بجهت چه دارد و بچو

آن یکی و نیشل برای است تا معلوم کرد که حد به چا میرسد که کسی نیست خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم
توان کرد که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و کمان میرم که قفسه و منزه انگیز حسودان باشد در شیر گفت
از معتزبان این درگاه شیره حد فاسم کرده ام و بهیچکدام کان این صفت نکوهیده نبرده و غالب است که
اتفاق همه بر قسطل او جبه نصیحت نکند باشد و اگر نذفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قفسه
شبه وارم و بجهت رفع آن در کار و منزه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای صفت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم و برای خوششودنی ضلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تحقیق تمام نتایم خود او کوشش او و مجذور
سخنوا هم هست چه در کار شتریه که تعجیل کردم اینهمه پیشانی میاید خورد و صواب است که بجز در کان اول نبرده
ارباب کنایت را ضایع نکرده ام و تا جمال بعین از پس پرده کان روی نماید هیچ حکمی با مضار نام
دازم مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در گذرم نظم جو چشم
اخذت بر گناه کسی ناقل کن اندر عمر است که سهل است لعل بدخشان شکت شکسته نشاید و اگر باره است
به تندی بکت دست بردن تا تیغ بدندان گرد پشت دست در بغ سخن میان شبر و مادر شیر با نام رسید
هر یک با آرمگاه خود فرستند اما چون دمنزار برندان برده بپند کران بر پای و گردنش نهاد و کلیت
سوز بر ادوی و شفقت صحبت بر آنداشت که بدین اورودنی الحال که برندان در آید چشمش برود
افقار باران سرشک از سخاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه
دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد نظم بیتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون بنامی
کنارم شادمانی چون کنم گفته با بجر من در ساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسانی چون کنم و میخ
بگریه در آید و گفت بیت مرادوری و دوستان عزیز بگر خسته دارد دل از درد نوزد مرا اینهمه محنت و سختی
و بلائی زندان و بند کران چندان نیست که با فراق تو در بیاید ساخت و با تش چران بیاید که است
بیت شب نیست که مفارقت شمع عارضت بر آتش غم دل بر بیان کنایت یکدم نبرود که ز بجران جان
از خون دیده پخته نردم خضایت کلیه گفت ای و من چون کار برین درج رسید و منم به بجز تبه اینجا رسید
اگر با تو در سخن در شتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند و اندان مبالغه میکردم بدان
الغایت نینمودی و برای ضعیف تدبیرا صایب خود مستظربودی با آخر همان شد که گفته بودم بیت

کتم ایدل مروانجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و بهم گفت منت پیش آید و اگر در مبادی احوال در محنت
 تو تقصیری کردی و در تنبیه تو غفلت در دید می امروز با تو درین خیانت شریکین بودی عاین نوع سخنان
 گفتن نتوانستی ای عاقل نه با تو گفته بودم که اشارت علماء در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرد چه چیز است
 مراد از این الفاظ معرکه کانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه یعنی پیش آید که حیات را منقطع کرد
 و بر لحظه مرگ با آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده بر آینه مرگ از این زنده گانی خوشتر است **عبیه**
 چنین که هست دولت را غنچه فرسودن هزار بار براه بودنت نابودن و منگفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
 می گفتی و شرط نصیحت سجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه را می مر ضعیف کردی
 و نصایح نواز اول من بخیر کرد و با آنکه میه ایستم که خسر اینکار بیگایت و خطر آن بجز دنیا نیست بیعی
 نام شروع بنمودم چنانکه بیا که آرزوی خوردن براد غلبه کند اگر چه مضرت آنرا بشناسد بدات القات
 نماید و بروقی آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از مناعت هوای نفس تواند که شت هر چه پیش آید
 از بلا و عتاب بایستد و اگر شکایت کنم بهم از خود شکایت باید کرد **عبیه** من ناله بجانم نذر علمم
 هر غم که رسیده است بهم از خویش رسیده است کلید گفت که مرد عاقل است که در فاشه هر کار نظر بر خاند
 آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان دار گفته پریشان نکرود چنان
 پشیمانی و پریشانی جز شامت اعتدال است اجابا فایده ندارد **مصرع** پشیمانی چه سود آخر خود را اول خطا
 کردی و منگفت ای برادر خجسته بودن صفت مردم بدون پشیمانی است و این که آشتن و در حرمی نیستن
 حالت بر سطر و بجز دست هر کجا غلبه هستی بود او را از بجهای صعب و خطرناکی کلی چاره نباشد **عبیه**
 کی بچوگان بوس برون توان کوی مراد پاد این میدان می اول رسد باید که شت کلید گفت دولت فانی
 دجاه بی استبار بدین برنج و محنت نیرزد **عبیه** از سر پیمان دولت میوه شادی مجوی زانکه
 کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است باینی که پر تو التفات بر مال دجاه و بیانی نیکند می تا در جاه
 و تعب نمی افتادی و نهال هقد و حسد نیکاشتی تا امروز میوه طبت و کبت نمجیدی و منگفت میدام
 که تخم این بلا من پر کنده ام و بر که چیزی بجاود بر آینه همان بدود **عبیه** زینکی نیکت میی
 بدی بد ز جو روید پسندم ز کدم دمن ز هر کجا که کاشتم کل ایگین تو غم و این زمان کار

از دست رفت و دست او را کار باده زده زبیر گشت تا بیکر که تقدیر میکشاید و نه در شیشه اندیشه چهره صواب
 میاید بخطای خود و اما در عیب خود بسیار گشته ام و دانسته که بر شش هزار و هشتاد و هشت سال طره کرده است محنت منی اند
 بیت بر آسان میزد اول غم در با بر می سود غلط گفتم که این طوفان چه بود که بگری بزد بکلیه گفت حال آمد بر خلاص خود
 چه و کرده و ماه بجات از کدام ممرضال شد و بگفت عیبت از نیکای عشق تو چنین خلاص مشکل تو آن که رفته تیر پیوسته
 چنان میاید گشتی است در این کردی بملکت غرق خواب شد و غایب تمام غریب فاد و فاست غروب خواب نمود من پیچیده بزونی
 نخواستیم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برده در ^{بغایت} تو بر شش و پنج من سبب آن یار شده است که مبادا تو من مشم
 شوی و حکم مصاحبت که میان ما بر عهد اتحاد پیوسته در ورطه بلاکت منی و اگر بجاد با استند تخلف با
 تا آنچه از اسرار من میدانی بازگویی از زمان شفقت من از دو گونه روی میاید یکی بیخ نفس تو و بخلت آنکه از حجت
 من بر حمت افتاد باشی و دوم آنکه بر امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر بکمان رو نیست و باز
 گرفتن که اهن است از مثل تو که بنای کار خود برستی و درستی نهاده بحال نخواهد بود و برین تقدیر و دیار من تو
 بقیامت می افتد و طلاقات جز در عرصه محشر دست نمید پر کلید جواب داد که آنچه گفتمی شنودم و تو میدانی که
 من بر عذاب صبر میزنم کرده و در شکوه و الم عقوبت بقوام کشید و آنچه من میدانم پر کشید و نیز آنم دانست
 و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع بقوام گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نام صلاح
 توانست که بگناه عترت غائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از لعن آخرت نبرد و انابت باز یابی
 چه بعین میدانی که درین قضیه سرانجام تو بلاکت است باری عقوبت این دنیا با بحال و وبال عقوبت محشر
 و اگر در دارفا مشقت و عذاب کبشی باری در دار الملک بقا سورا به عذاب نبشی و من گفتم در بهمانی تا کنون
 و آنچه بجا نظر رسد بشاورت تو رسام کلید رنج رو پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرد
 پشت بر بستر طالت نماند و شب همه شب بر خود می چسبید و چون صبح بر آمدش فرو شد مصراع رفت
 و چندین آمد و با خاک بود اما در آنوقت که میان من و کلید این سخنان میکشست و ذوی که هم در آن زندان
 محبوس بود و نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان نام شنوده یاد گرفت و کتاب
 تا وقت فرضت بکار آمد مصراع بر سخن وقتی و هر گاه مکانی دارد دیگر روز که شیرین چک افتاد
 همیشه میاید بکنت آسمان بچولان آمد و در منیره روی سیاه مانده شب و کوشه زلفان خفا ستواری گشت عیبت

از عدل روز عالم گشت روشن شبانگه فرا چو سپه زمین باد مجلس مظالم ساخته و پروا نداشتند ما در شیرجه
 زنده را تازه کرد و اسپه گفت زنده که دشمن ستمکاران بر برگشتن بر بهیر کا نیست و نکوئی با بد نفسان مشابه بی
 با تکیه بران عیبت نکوئی با بدان کردن چنانست که بگردن بجای نیکردان و هر که با وجود قدرت ^{فعلی}
 زنده گذارد یا ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عبد من آقان طالباً فقد سلطه
 دروسی رسد عیبت بد کن دیار بدان هم مشو در بد کس خوشدل و خرم شیر قضاات را از ازم که در کنان
 که روزه تعجیل نماید و از حیانت و دیانت او بر دور آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و مشرف و محار
 و اعیان و خویش و عوام و محبتی خاص و منفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بختا مجلس کرد و گفت ملک
 او را بجزستن کار و منقحس عالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شست
 حالی نشود هیچ مهم دیگر نیز و از نه و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده
 انصاف بجانب جور و متساقط بل و منحرف نگردد و هر یک از شمار آنچه معلوم است بیا بگفت که در ضمن این
 گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را با یاری دادن و علم رهبری و درستی افراختن هم در شریعت
 قدری نام دارد و همسم در این مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم را در بر هم ^{نکند}
 و اساس ستم را در بران ساختن و اهل حیانت را که شمال دادن موافق رضای خالق و ملازم طباع اکثر ^{ظلمت}
 سوم باز سخن از اصحاب کرد و فساد منقضی است کائن و راحتی بر کس با شامل چون سخن با خبر رسید بمنده حاضران
 خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چو ایشان را در کار و منده یقینی حاصل نبوده نخواهند بجان
 مجرد چیزی گویند مباد که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسختی که از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
 و چون منده اینجا مشاهد کرد و دلش چون باغ ارم از نسیم باران زده و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشید
 گفت ای اکا بروین و دولت دایمی مشایر ملک وقت اگر من مجرم بودم بیجا موشی شاد شده می ^{بنا}
 و هر که بر می خازد و بچکس را بروستی نیست و اگر ادب قدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است دمن سو که بشما ^{بیم}
 که بر کس از قضیه من چیزی معلوم دارد بر استی باز ناما بدو در آن جانب انصاف نگاه دارد که بر کفاری ^{جزا}
 در عقب خواهد بود و هر که سخن داد و ظاهر شدن حتی با پلاک شدن شخصی بشاید حکمی بود باید که بی شایسته ^{ظن}
 و همچنین بگر از روی صدق و عین شهادت با دار رسانند و هر که بجان شربت مراد عرض گفت آنچه بدو ^{ان}

که بدان طیب بی علم و عمل رسیده قصصات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت و منگت آورده
که مروی بسیر مایه ویش دلی برای تجربهت دعوی طیبی میگردد و علی وافر داشت و نه بصیرتی کامل و شناختن
و اندو با بدان مشابها جابل بود که جو زمین را از در منسبت ترکی از نشاختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بیاورد
بود که میان رده و تقریب اعتبار نگردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر او به قائل بود و در نشاختن
نسخه از کیفیت قضا و شربت فارغ بهیت به علاجی که هر که چهره او دید دیگر خرید روی جاب
و بدان شهر که این شخص و کان جهالت کشاده بود و صلاهی مردم کشی در داده طیبی دیگر بود بچال بهر مذکور
و بین معالجت و مبارکی قدم مشهور می چون دم عیسی و کتشی و قد می چون قدم خضر جان از آن
قطعه که خواتی بیک دو نفس آفت دوار زاین شدی گرسنه بد و آری تنها بین قدم چنانچه بلایع او در
دادی نریخ ریش سفید آرد آنجا چنانکه عادت روزگار غذا راست که پوسته بهر نماند از سر خوان غنا
او جز نوال محنت نیابد و بهنیران از مواد فواید او زله مشرف و حرمت مستوفی بردارند بهیت
بهر نیزه دایم دان شکست و لم که مردم تجارت بدین کساد مناع کایان علقه عصر داده و بهر
ترایح افتاد و گوگوب نور با صره او بکوف ضعیف مبتلا شد بتدیج نور چشم جان بن آن عزیز که دیده مردم
و اما بدور روشن بوی و مردم دیده بیار ماشا به ریاض جمالش خوشتر از تاشای باغ و گلشن کترب مشایقی
که از نشانی در روی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جابل عام فریب دعوی باوه
از معنی آغاز نهاد بهیت پری نقرخ و در در گوشه و ناز بهوضت عقل زجیرت که این چه بود بهیت
باندک فرستی در آنولایت بطیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شربت کاذب در افواه و الهه افتاد ملک آن
شهر و ختری داشت که از مطلع صن آفتابی چون ادوی نموده بود و عطر فروکش مباح چون چین زلف مشکبارش
نانه گشود بهیت ما هر دنی مشکونی و کتشی جانفرانی و لغز می بهوشی او را بر او داده خود داده بود
عقد زفاف باین خسران و تزئین پوشا با نه وجود گرفته بهیت ماه را در میمان کرده ز بهر بهوشی
قران کرده و از معانی آن دو گوگوب سعد که پری شا چو ارد صدف رحم سعه کشته قصار در وقت وضع حمل
عارضه عارضه شد و در خسران را بهی قوی به جاده طیب دانار بکضو طلبید با کیفیت ریخ آگاهی دادند
میکرم عازق بر کاهل حال و خوف یافته تشخیص مرض که گفت معالجه این بیماری بارونی میسر شود که از آن

همدان خوانند انکی از آن دارو بگیرند و گوشت در چینه با قدری شکفت خالص و در چینی بیا میریزند و با طبرزد شیرین
 ساخته بسیار دهند فی الحال هیچ وسیع نابل کرد و کفشدنای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جوابا که من
 در شیرخانه با بون قدری دارد دیده بودم در حقه از سیم خام ساده و قفل از نذ خالص بر آن زود و حالا ^{این} بود
 ضعف بصیرت کردن آن عاجزم و اینحال آن طبیب مدعی بیاید گفت شافعی آن دارو کار من است
 و ترکیب این اخلاط نیکو داعم حکمت و در پیش خواند و فرمود که بشیرخانه روان داد و آنکه بدان صنایع است بیرون
 آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نامی طبیب عالی بشیرخانه در آمد و حقه بدان صنعت که حکیم گفته بود و ^{مطلبید}
 و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در سید کردن دارو های فکور فرموده اند بی آنکه تمیز کنند یکی از آن حقه یا برداشته
 بیرون آورده و قضا آن دارو که همدان خوانند می بود بلکه قدری زهر ملا بل کحت مصلحت نکات سیرده بودند در آن
 حقه محفوظ بود آن حقه را سید بکشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامخت و شربتی ساخته مقرر و حشمت ^{بجان}
 و جان شیرین داد و آن همان ملک آنحال مشاهده کرده از زهر فراق و ختر شعله آه فلک شیر ساند و بفرمود تا
 بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل اخوش فی الحال بودی
 رسید بیت نیکو مثل است آنکه هرگز بگرد بدباد گری کرد هم با خود کرد و اینمثل بدان آوردم
 تا بدانکه بر عملی که از روی جمالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بکمان و شبست سازند متضمن خطر ^{بسی}
 کالی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث خمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر ^{جوان}
 ظاہر و کجی حال تو هم از شکل تو ^{و بیست} بیگل تو درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوید و بر اینقول چه حجت داری
 علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شمار آورده اند که هر کس ^{شاه}
 ابرو که چشم است او از چشم چپ خود تر باشد و اخلاصی دریم بر غالب بود و بسینی او بجانب چپ
 میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارکس مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و آن
 علامات در موجود است و منگفت و احکام الکی امکان میل و مدبست نیست و در افعال آنحضرت
 کمال سهو و غفلت و خطا و زلت ^{بیت} غلط و سهو برین دوزخ است بر جان آفرین غلط زود اگر این
 علاماتها که با گردی دلیل حق و برمان صدق تواند بود و بدان راست راز دروغ و خطار انصواب و حق تا از باطل
 جدا می توان کرد پس عالمیان از گناه چه سوکنند باز بستند و قاضیان از مزاحمه و محاکمه بسیار سوید و بعد ^{باین}

پنججلسه را بر نیکی و شاکتین نیکو نیاید و بر بدکاری بدنت کردن لاین نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در صحن
 آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نمواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب
 شر از صفحات حکام شرع و عدل محکومت و اگر من اینکار که میکنی نمود با نند منهار کرده باشم بواسطه آن
 بوده که این علامات مبارک داشته است و چون دفع آن در حیرت امکان نبود و نشاید که بقوت آن مخلوق
 کردم **بیت** مکن درین چشم سزانش بخوردونی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من
 بقول تو از بند بلا رستم و تو بر مان جل و تقلید خود ظاهر کردی و بگذرد ما معلوم و نمایشی بی اصل و دعوی
 و قولی نامسوع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که
 ناکجا است نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جمله حاضران خیر کوست بروی سخن نهادند و پیش
 از آن کسی دم نیارست زو قاضی فرمود تا با زبان برود و صورت با جرا تفصیل بر شیر عرض کردند تا
 چون دمنه بر زبان درآمد و وسیله آن کلید که او را روز کفشتندی بر وی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی
 خیر کلید ندارم و درین مملکت پیش او پس امید دارم **بیت** دوست آن باشد که دست در دریشان
 حانی در مانگی تو از چه خبر داری و نا امان او را چه عذر می آری روزی که نام کلید شنید آهی سوزنا
 از جگرم بر کشید و قطرات اشک خونین از حجاب دیده بیاید گفت **بیت** دل بشد از دست و دست
 بچه جویم نطق فریبست حال خود که گویم دمنه از اضطراب روزی بیطانت شد و گفت زود **بیت**
 حال باز نمایی روزی گفت ای دمنه چه گویم **نظم** جانهای ما بسوخت ز جوارن همی بجزین سینه
 و نداریم مرهی چون شمع سوخت شده جانم ز سوز دل و ز سوز سینه می نروانم زان می ای تو
 آن بار که امی رخت از منزل فنا بار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای جوان و صاحبان نهاد **بیت**
 ای همسفران آه که بی یار یاریم در دست غم چه گرفتار یاریم دمنه که خبر وفات کلید شنید بیوش شد و
 زمان در از بهوشش باز آمد و فریاد بر کشید و بر آری زار با دیده اشکبار میگفت **قطعه** دروا که رخ کلین شادی
 بریده گشت و احسرتا که شاخ طرب بار و نماند ای دل فغان بر آنکه آرام جان رفت و سی دیده جوان با
 که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکبانی بدست بزغ جاک کردانید و بر لطف روی بر
 مالدی و هوعی که کس را طاقت آماج آن نبودی بنامید می روز بیخیت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود را

که طعنا نویس از نام بقای جاودانی برآمد زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و تقاضی صور موجودات نفس حیات
 بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء با کتب الالهیه ثبت نموده حیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی
 بی طراز عدم ندخسته و تراش سرچیه قدرت شمع ظرافت بی تندباد آفتی نغز خسته قطعه تا فاکت همایین
 معمور بشد بجای غم بکت کل شادی باغ زندگانی کس نیافت کستان عمر او در مرغان و در کنار خوباری
 از باد خزالی کس نیافت این شهرتی است هم در پیشینی و با محنتیت جمله کشیدی مرهم این غم جز صبوری
 و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری بیت صبوری ضرورت کاین در دول با بغیر از صبوری
 ندارد و من درین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزگار این جرم حق بظرف من است چه کلید مرا
 دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه برومی در مهلت برای دردت و شفقت نصیحت
 او استظهار داشتی بل او ترانه بود که هر نقد اسرار که در داد و دینت نهادی روز کار را بران و قوف نیفتای
 و جاسوس زمان از اطلاع بران نو میداندی و بیخ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من بگیرفت و مراد گوش
 کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و همسوس و محرم گذاشت بیت با که گویم باز خود چون محرم دازم نماند
 چاره سازی چون کنم چون یاد مسازم تا پس ازین مهلا زندگانی چه لذت خواهد بود و از سر بایه حیات چه
 سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که در اینحال انواع خیالات بر خاطر با خطور کردی و خود را براری ناز کشستی و
 از پنج تنائی دعای یکس باندستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت نگساری
 خلاصی نیست بیت ای دم از گوی امید آورده میاید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میاید شدن
 روز به گفت اگر کلید از همین حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات خلاص
 و سر سبز است بیت غم مخور کزین چمن شاخ کلی بر مرده شد روی نسیم تازه است و حیدر سبیل تابان
 درم گفت است میگوئی بقای تو تار کن هر خطی و حیات تو طافی بر زلی میتوان کرد و امروز تو مرا همان دوست
 و برادری که کلید بوده است بیار و مرا برادری قبول کن روز به بنشایطی هر چه تا مهرش
 آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلائی من با وج علیین بر افراختی
 دل وفا دار من از عسده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثنا گسری من شکر کن
 نمفت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان است